خرد نامه اسکندری

من عواری کتابخانه [illegible] المنشی طبیب [illegible] فی سنه جلوس سلطان الاعظم خلد الله ملکه فی دار الامارة اکبرآباد

کتاب خردنامهٔ اسکندری

الهی کمال الهی تراست — جمال جهان پادشاهی تراست
جمال تو از وسع بینش برون — کمال از حد آفرینش برون

بلندی و پستی نخواهم ترا — مقید به جا ندانم ترا
نه تنها بلندی و پستی تویی — که هستی ده و هست و هستی تویی

تویی جمله و غیر تو هیچ نیست — وزین نکته بگذر که هم هیچ نیست
چو بیرون نیی از حد وهم و قیاس — ترا چون شناسم من ناشناس

وزان رو که پیدا و پنهان تویی — بهر چه آمدم چشم دل آن تویی
جهان نیست جز ساده دفتر نامه — ز صنع تو حرفیش خامه

خرد هست زان نامه حرف نخست — که دیباچه نامه شد آن درست
بود آخرین حرف از آدمی — بدو ختم شد منصب خاتمی

ز آغاز این نامه تا ختم کار — که آرد یکی نام جز در شمار
همه دفتر فضل و انعام تست — مفصل شده نسخه نام تست

نگویم که نامت هزار و یکیست — که با آن هزاران هزار اندکیست
نبستست منزلگه زیرکی — که کوشد در احصای چندین یکی

بگردان ازین پیچه انگشت من — وزین مهره گردان قوی کن پشت من
بود دور هر پنجه خوانی سپهر — که گردد ازان مهره سان ماه و مهر

ز تو آب با آتش آمیخته — ز تو خاک در باد آویخته
شد از صلح ایشان این کهنه دیر — بسی خیر حاصل که الصلح خیر

ازان صلح کان جا پر از گوهر است — زمین پر درختان بار آور است
وزانست در جانور زندگی — بس از زندگی وصف پایندگی

وزانست در آدمی بین و داد — ز دانش هنر کار بندد گشاد
تویی کز تو کس را نباشد گزیر — در افتادگیها تویی دستگیر

ندارم ز کس دستگیری هوس — ز دست تو می آید این کار و بس
ز تو گر فزایش گر کاهش است — نه چون فیض خورشید بی خواهش است

بدانسان بده خواهی ام گه گهی — بقانون حکمت بآن ره کنی
عبث زاد ازین کارگه راه نیست — ولی هر که از سر آگاه نیست

که با اختیاری که دادی بکار — نه دادی در آن اختیار اختیار
چو سر رشته کار در دست تست — کنند و بهر کار پابست تست

سزد گر ز حیرت برآریم دم — که مختار باشیم و مجبور هم
اگر بی تو موری بجنبد ز جای — در آن جنبش آنهم بود یک خدای

ز شرکت زند در جهان خاص دم — اگر خود شریکیست در یک درم
درین دعوی ار گو کسی پنداشته — تو در شأنش بد شخص لا اله

نشسته است در طبع هر زیرکی — که دارد دو گیتی شرکی
یکی گوی جامی دو دو چون مکن — بمیدان وحدت دو گویی مکن

که اصل جمعیت همه زیکیست — دوئی تخم مرگ و پراکندگیست

کرم گسترا عاجز و مضطرم
بگستر سحاب کرم بر سرم

بعجز و فقیری و پیرم مبین
به اسباب قوت فقیرم مبین

منه هیچ کاری بر امید از و
بپای که ره گشاید از و

بخشایش و لطف و دست گشای
بخشا بر این پیری دست و پای

جوانی که با دل سیاهی گذشت
بموی سپیده در تباهی گذشت

سپیده مویی ز من چو بر تافت روی
تو نیز از دل من سیاهی بشوی

چو شد مویم از نور پیری سفید
گردان ز نور خودم نا امید

دلم را که آمد سیاهی پسند
ز نور رخی نور کن بهره‌مند

سیاهی دل شد مرا تو بتوی
بدل رفت گویی سیاهی نوی

بسی در دل این آرزو آیدم
که از دل سیاهی برآیدم

ز نور سفید خودم در حجاب
کنم از سواد دل آن را خضاب

گر شم که از دل شود مو سیاه
چگونه کنم راست پشت دوتاه

چنان مانده‌ام در نماز خضوع
که تا یم دگر با قیام از رکوع

زمانه کمان وار پشتم شکست
زنار سر شکم بران جلب ست

کنون میکشم زین کمان تیر آه
هدف میکنم سینه مهر و ماه

چه حاصل ازین تیر کردن گذار
که هرگز نشد صید کامی شکار

منیدازم او را ز پست هوس
غرض حسبت زانم تو دانی و بس

نخواهم ز تو خلعت خسروی
گران کرده‌ام پشت دولت قوی

نخواهم ز تو علم و فضل و هنر
که از فضل و احسان شوم بهره‌ور

نخواهم ز تو شغل اهل صلاح
گران کرده‌ام حور و جنت مباح

دلی خواهم از تو پر از درد و داغ
کش از غیر و رد تو باشد فراغ

دلی خواهم آزاده از تاب و پیچ
در و غیر تقیا د تو نگذشته هیچ

دلی خواهم از هر غم و درد پاک
ز اندوه نایاب تو دردناک

کز تا گنج نابود منزل کنم
ز عالم همه رو در آن دل کنم

کنم نیست نقش کم و بیش را
ذرات هستی کم کنم خویش را

کشم سر بجلباب کم بودگی
ز کم بودگی یابم آسودگی

چو ماهی شوم غرق دریای ژرف
زبان از فرو بندم از صوت و حرف

برم ره بجای سخن مختصر
که باشم ز تو دیگر بی‌خبر

تو بینی بمن خویش را او بمن
تو گویی بمن این سخن راز من

نیایم دگر با نواداران هستی
شوم مخزن راز اسرار هستی

بدین پایه جامی کسی تافت دست
که در بند هستی نشد پای بست

ز ناقص فزون خواهان نظر برگرفت
فروغ از چراغ پیمبر گرفت

سر سروران تاج آزادگان
سپهدار خیل فرستادگان

مدار المهامی هنر پیر بی
کش آن مشتری گردد منزلی

بحکم شریعت طریقت اساس
بنور طریقت حقیقت شناس

جهان از مطالع وحدت مطیع
ایران روز محشر از شفیع

محمد که شمع ازل نور اوست
قلم اولین حرف منشور اوست

در گنج هستی او باز شد
دل آن مخزن گوهر راز شد

خرد تشنه فیض تعلیم اوست
ترشح کش از چشمه میم اوست

چو شد شمع این سبز قندیل را
بره دانی خواند جبرئیل را

که بر داد دارای عرش مجید ... ز انگشت تسبیح خوانش کلید ... بدان قفل گوهر را در گشاد ... ز اعجاز رخشان گهر جلوه داد

شب گیسو تاریک چون پر زاغ ... بر افروخت چون کوه شب چراغ ... همی کرد در کشور خرمی ... بنوبت سلیمانی آن خاتمی

چو خاتم در آن طاق فیروزه رنگ ... از آن پسته مهر است بر سینه سنگ ... نجیبت آمدم که شد مصطف ... ازان خاتمش بود مهر کتف

چو خاتم گر گهر دید دندان شکن ... شدش سنگ اعدا از دندان فکن ... چو آن سنگ شد با سهیلش رفیق ... ز عکسش پر از رنگ عقیق

گر از لعل گویای او سبحه دان ... نشد چون شد اندر کفش سبحه خوان ... به پیش آن لب معجز آهنک را ... که چون سبحه خوان می کند سنگ را

تن پاکش از ظلمت سایه دور ... زمین از فروغ رخش غرق نور ... در نوع اندیشش سایه بر خاک ... ازان سایه انداخت بر عرش پاک

کز آن گشت این سپهر برین سایه اش ... که تا عرش آسا بد از سایه اش

شبی کز شرف غیرت روز بود ... کواکب در او گیتی افروز بود ... همه روشنان دیده در خم زده ... شهب میل در دیده هم زده

رسید از سر سدره روح الامین ... رسانید از اوج فلک بر زمین ... براق چستش چو درخشنده برق ... یکی شعله از نور پا تا بفرق

چو آهوی چین بی خطا پیکری ... چو طاووس فردوس جولانگری ... تذروی رسیده ز باغ بهشت ... فروزنده ازو چراغ بهشت

ز روشن بریشم شعر تنش ... ز مشک سیه زیور گردنش ... مدور سری عنبرین دمی ... برون از حد وصف پا و سمی

زنی داغ عشقش بر دل ماه داغ ... چو کافور چشم او پر زاغ ... چو سوسن در آن بوستان تیز گوش ... طلسمی عجب بر سر گنج هوش

چو رخش خرد بر فلک خوش خرام ... چو تیر نظر بر زمین تیز گام ... بنودی ز همواریی کام او ... ز جنبش رهی تا به آرام او

چو گشتی شدی نقش او آشکار ... ز نعل و ضع بیش و پار ... ز همراهیش گر زدی تیز پس ... ابر سنگ ماندی ازان تیز رس

پیمبر بران بارگی شد سوار ... چو برگ سمن بر نسیم بهار ... عنان عزیمت ز بطحا بتافت ... بیکدم ز بطحا به اقصی شتافت

ز اقصی علم سوی بالا کشید ... سراپرده بر چرخ والا کشید ... بر اقصی قدم بر سپر ماه زد ... پی قدش ماه چنبر کاه زد

عطارد ز دو چنبر عطار کرد ... بر و پیش سوال عطارد نکرد ... چنش ز خط خطا بار رست ... ورق را قلم زد قلم را شکست

ز تار طرب زهره بگسیخت چنگ ... که بربطان عیش ازان گشت تنگ ... بر آمد بگردون چو شه بی حجاب ... فرو شد ز شرمش رخ آفتاب

پی صید بهرام شکش کمند ... چو انداخت کورش در آمد بند ... بهر پرده دیدش کرم گستری ... مدد یافت خویش ... مشتری

زحل را علومش ز صد ره حلال ... چو ماه نو آمد بصف نعال ... ثوابت فتادند خادم بزم ... بر اهش چو افتادند هشتی بزرم

ز نقش لوح نهم ساده شد ... پی حرف تعلیمش آماده شد ... جو گرد از پی عزش آمد کل ... بساط سماطی کطی السجل

ز حد جهت پای بیرون نهاد ... قدم از حد سپهر افزون نهاد ... بدید آنچه موسی بحسرت ندید ... شنید آنچه عیسی نهان کم شنید

دل پاک او مخزن راز گشت
ثنای که بر فوق اصحاب رحمت
بتخصیص آنان که بی تخت و تاج
تن خود پسر گرد بی ریش پاک
پسیم شرم کیسی که شد بی محتود
چو عنصر چهار اند و زیشان جای
جو هر سفله بی اعتدالی مکن
مرن طرح رشان
بفضل ازل هر کرا همت است
پرا رحمت از جذب پیران اد
خوش آن پسر که باهوی آن اهل دل
شد از نقش صورت پرستی تهی
ازین نام دی راهبری رحمت
هر جا کند بی نشانی علم
بجسم از نه ما طرز نور توام
ترا همت دولت تصرف دراز
بهرا که خود صید دارم بند
جو شد طوق گردان اشوق تو
زدیوان خرم طرازی حراست
بشکرت شوم مرغ شکرشکن
نهالی ز طفلی تو آور دعو
به پیش تو آوردم امیدوار

شیر آمد اما غنی بازگشت
ز درج دو لب گوهر ناب ریخت
گرفتند از تاجداران خراج
که زخمی نیاید بر آن چشم پاک
ز شمع نبوت ضیفش دو نور
ترا قالب دین درین تکتای
دل از مهر این
چو جامی بجان رشان

کف اندر کف دستگیران نهاد
ز اشراف نور رصید اللهی
که تقدیر الغاب از ما تو بست
نشان کی تواند آنجا قدم
چو بیتم نظر در حضور توام
مکبر ایشر خاکپایان سپاس
وزان حلقه گردان راهبر بلند
بدین شوق ای سگ طوق تو
ز لوح فنا حرف رازی حراست
بیر حلقه گوشش گوهر مکن
بشیر ولای تو پرورده
برحمت گرفتی پرش در کنار

ازین بام نه پایه اندر فرود
ازان گوهر افشان تو اگر شدند
یکی ثانی اثنین در کنج غار
دوم آنکه ازینکه ادب
چهارم که آن بر دریا نثار
ره اعتدال زندار نگاه
شو از مهر دل خوش چشم همه
بود روز تنهایی بی کسی

کم نقش صورت پرستیا گرفت
مدارم سخن را از القاب تنگ
ازان محو در بی نشانی شود
ایا محو گشته نشانها ز تو
چو خورشید از ذره نوری بخش
مرادست همت شهراک پست
ز طوطی تو پرورده نیارم مگس
بسوز ای درت قبله عشاق را
گران حرف ماز از تیزی کنم
نهالی ز آب و گل خواسته است
یکی شب بخواب آنجان دیدمش
نهادی بطفلش دهان بر دهان

بگوهر گرانمایه اندر فرو
تو اگرچه کلاهها گوهر شدند
که چون با رشد ناوک جان شکار
گرش گوهر دنیا و دین سراج اوست
نم او کرم برق و ذوالفقار
میانشان شود قالب دین تباه
که حه
ازین دوستداری بجایی سی
دل از روشنش هم پرتو همتیت
تهی از خیر زاو نیزش حال جاه
دل پیاده از نقشبندان گرفت
کرمی دارد این نام از القاب در
و زین لوح کلک معانی شود
پر از نور دلها و جانها ز تو
مرا هچو دار خود حضوری بخش
سرم گر بگردون رسد حال تست
بعالم همین طوق داریم و بس
بجوهان اسیران مشتاق را
ز لب گوهر از ریزی کنم
که دانا ز طبع من آراسته است
که چون غنچه در خرقه پیچیدمش
فرو بخشش از دهان بر دهان

عجب شهری صافی و دلپذیر
زنو چشم آن ارم ای بحر جود
کاری بر احوال من هستی
بود بر سبیل ره نوردان بود
چو شمع روشن دلان زنده باد
دلم را چو فکرت بدین جا رسید
رها زان امان و امان زامتحان
زچتر سپهر برین سایه
جهانگیری او بجود بود و بس
فلک چون ببیند کمانش زخم
چو جنبد خدنگش ازان خم تیر
به بهرام چرخ ار کمند افکند
زره بر تن خود کند استوار
زهی بهر معماری این سرای
به هر جا شد از جنت فرح زای
درآید ز دروازه خیل بلا
صدای خوش شب ای کس طاق را
اگر عدل نبود نماند جهان
بترسد ز ظلم اگر سالم است
شنیدم که آیینت استاده
که بسیار مظلوم را دیده ام
بگفتا که بس کی ز دشمن منت

بشیرینی و رنگ چون شهد و شیر
که هر جنبد و بر آمد ز دو دره
صدف از ره ام را دهی همتی
بر دانکی راه مردان بود

درین صدف او خود توانا من
ز قدرش فلک کمترین پایه
بنوشش دران منت هیچکس
بقربانیش آورد سبزادیم
نشیند نجا کار سپهر اثیر
نجاتش ز اوج بلند افکند
که دریا که دیده است در چشمه بیاب
ترا زاب و گل برکشیده خدای
یک مشت گل دست رحمت گشای
بگیرد در و بام سیل بلا
که عدلت معموری آفاق را
هم در ره دشکار و نهان

وزان دم عاشق شنیده ایم
اگر زیر تیغ است مظلوم سست

چنان پر برآمد از آن کام او
دهی آب گشت خراب مرا
کشتی قطره ام را ابد ریا بکی
الو تا بجوی بی قدر خند کی

ملاذ الوری ملجا الخایفین
چو خورشید کو آسمان را گرفت
بخشش همه چتر دوران داد تاج
چو از ره قصد برکمانش گره
چو زخمش کند با فلک ترکشی
بجو دو سپر دریا و رود سر
کمند ار اسپ که بر دان بود
درین پرخلل حلق دیوار خویش
مبادا که در راز گل تازه
به هر جا بود زین سپر خانه
ز عدلت اسکی ی گردان های
مراد دل که از عدل جان و رد

یکی را ستم رسیده غم کرد
سپتکش اگر بی ستمگر بود

که لب ریز شد گوهر جام او
کنی را مپت تعبیر خواب مرا
ز لطفی مردی مرد آید یکی
بود شمع خورشید را زندگی
بر آفاق نور تو تابنده باد
بمداحی شاه ولایت رسید
مظفر ظهر مسند سلطان حسین
تیغ زرافشان جهان را گرفت
به تیغش همه سرکشان داده باج
برآمد ز چرخ فلک بانگ زه
شود زان تفابن شهاب آتشی
که پاس خداوند یعش سپر
چه آسیبش از چرخ گردان بود
مشو یکزمان غافل از کار خویش
شود چند سنگ دروازه
شود خالی از گنج ویرانه
ز عدلت پی ایش سنگ میدان بجای
نگار ره ظلمات کهف آورد
که نفرین مظلوم ظالم کش است
بپرسید روزی ز آزاده
سوی ار [illegible] تن او کم نکرد
قبول دعا نیش معتبر بود

دگر شغل او هم تبسم مکی است / دعای وی از کوته اندیشگی است
چو باشد دلش سوی ظلم رد / نیاید دعایش فرو جز بد

درین ظلمت آباد پر کف و کوی / بسی خانمانند مظلوم روی
غلام ار ستم جوی بد بشکست / به پاداش آن خواجه‌اش سر شکست

زد انبان آن پوده زن خانه موش / بر او رو کرده به زجانش خروش
بران مور گنجشک هم زور کرد / از او دیگری معده معمور کرد

نیاید امان دیگری نیز هم / ز چیزی شود دست دیگر بهم
همیرو چنین تا رسد سلسله / بجای که آنجا نباشد گله

از آنجا همه عدل مطلق بود / حق محض و خیر محقق بود
چو انجا رسیدی خموشی به است / ز هر گفت و گو نیز خاموشی به است

بیا ساقیا برگ عشرت بساز / مکن در بر روی حرفیان فراز
که از دولت شه نه کاووس کی / بگیرم جام و بنوشیم می

بیا مطربا مرحبای بزن / دعای کیی و نوای بزن
که طبع شه از غم آزاد باد / همه عالم از عدلش آباد باد

بپای جگرگوشه فرزند من / نه گوش بر گوهر پند من

صدف وار پیش آی و می‌باش خموش / چو گوهر فشانم من دار گوش

شنو پند و داناش آن یار کن / چو دانستی آنگه بآن کار کن
ز گوش ار نشنید بدل نور هوش / چه سوراخ گوش چه سوراخ موش

بدانش کمال کنش زینت است / بجا ناوری خردمند را کار نیست
نیاید بدل سرمه دانیت خوش / چو نبود از آن دیده‌ات سرمه‌کش

بزرگان که تعلیم دین کرده اند / بگرد این وصیت چنین کرده اند
که ای همچو خورشید روشن ضمیر / چو صبح از صفا شیوه صدق گیر

بهر کار دل جز از راست دار / که از راستکاری شوی رستگار
بطاعت چه حاصل که پشت دوتاست / چو روی دل نیست تا قبله راست

همی باش روشن دل و صاف رای / بانصاف باید کار خدای
بهر کس که کس در این کارگاه / ز خود می ده انصاف از کس مخواه

دم صبحگاهان چو روشن سپهر / بر آفاق بگشای چون چشم مهر
ازان روح را برتری حاصل است / که هر ذره را امدادش شامل است

چه باید بر او کیب سپر اسپهر / به چشم بزرگی به پیران نگر
همکس مکن پیران بی کس کسی / گزین شیوه دانم به پیری رسی

بتخصیص پیری که سرور بود / به پیری که هم سر پرور بود
بخردان چشم حقارت مبین / نبا خرد صدر بزرگی نشین

بود قیمت گوهر از آب و رنگ / چه غم زانکه خورد است پیش سنگ
هر آن دشمنی کو بدرونی بود / دگر دشمنیها ملش خونی بود

بکلم ندارا چو گو دای کس / ز تیغ جفا پیش مکن فرق ریش
بخصم درونی که از نفس تست / ز تو بردباری نباشد درست

وراز زار او تیغ خونریز باش / بخونریز خصم دم تیز باش
نصیحت گری دل و دوستان / بود چون دم صبح در بوستان

بباغ ار نباشد صبا چاره در / ز دل غنچه را کی گشاید گره
مدد روش مسیح بخش نای / ور بسته کار بخشش گشای

بود داد چون لب تشنه گشت تو میغ / جو داداری از گشت باران دریغ
رسا دان که اسرار دانی سخن / نباشد بگردان عنان سخن

چو گردد از آتش مست شعله خیز بی کشتن شعله روغن مریز تو جمع کن آنرا که دلشوره است بدانش ز تو فقر او برتر است
بود دانش آب و زمین مند ز آب روان کم شود بهره مند کی افتد بکف مرد را در ناب سر خود بنه رده فرو زیر آب
زبان سوده شد زین سخن‌ها مرا سیه شد ورقهای سخن‌نامه را چه خوش گفت دانا که در خانه کس چو باشد ز گوینده یک حرف بس
همان به که در کوی و ره گیرنیم زبان را زان حرف کوته کنیم بپا پاسبانی ده حرف تو در مکن گلش خشت از خار وهم مکن
برآور نکوتر که جست و جوی بان خشت بر من در گفت و گوی بپا مطرب دعو در ایبان ده ز تار و یم بر زبان بند نه
چو او پرده سازد شوم حلقه گوش … نشیند ز نه پودها گوهر چشم
دلا دیده در ره همی کشای درین دیر دیرینه دیر پای برین خورد در شمار درش بجور شید و مه عالم افروزش
نگویم قدمیست از آغاز کار که باشد قدم حاصر گرد کار حد شار چه شد پکه نام او نداند کس آغاز و انجام او
شب و روز را چون دو نیمای ایار دو پیمانه عمر پیمایی اند دو طرار عیار دو چشمه مست یکی کیسه برید تیز دست
ز نقد امانی ته کیسه پر بجان دشمن کیسه پر کیسه بر چو در کیسه سیم و زر آکنده است دل کیسه داران پراکنده است
یکی جمع شو زین پراکنده کی تهی کن دل از کیسه آکنده‌ای بعبرت نظر کن که گردون چه کرد فریدون کجا رفت و قارون چه کرد
بی گنج بردند پیدا رنج کنون خاک ریزند بر سر چو گنج بی عزت نفس خوار یکنفس ز حرص و طمع خاکسار یکنفس
چه خوش گفت آن صوفی سوخته‌دار که بنود جهان جز یکی سفره‌دار از این سفره هنگر که در مرگ تو است نصیب تو با این همه حیلت چیست
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش منه بهر آن نیج بر جان خویش اگر خواهد تا از جگر خون چکید نخواهد نصیب تو افزون رسید
طلب را همینگوم انکار کن طلب کن ولیکن بهنجار کن بمردار جیفه چو کرکس مباش گرفتار هر ناکس و کس مباش
بی لقمه چون سگ تملق مکن بقدر آک دو نان تعلق مکن رها کردن از بار غل طمع فشان دامن از خاطر دل طمع
طمع پای دل را بجز بند نیست طمع کار مردم خردمند نیست طمع هر کجا خیمه بر در زند خرد خیمه زان جا فراتر زند
بیا تیره حرص آسیب با هر کسی میاویز چون خار در هر خسی نیابی بجز ناکسی از کسان نه بینی بجز دیده ریش از خسان
خلاصی تو زین آب روریختن چه باشد بمردم نیامیختن خوش آن کس که زین لاجوردی رواق ز آمیزش خلق طاقت طاق
دلش بسته خویش و پیوند نیست بسودای پکانگان بند نیست بود عیسی ساش همت قوی بتنها نشینی و تنها روی
نه زین اگه بند بر گردنش نه زین خاک دان گرد بر دامنش گهش صفر ورا فقر را چون عدد یکی گشته وده ده رسیده به صد
وزان ضعف جنبش ناخن هند کی هر گوش از آن حلقه بنده کی زگیتی نهر خشک و رسیا حیت ز سر آرزو دسپینه پرداخت

بگشته چو گل پای بند خسان   نیاورده سر در کمند کسان

به بند در سرای امن شهریار   کشد گردن از زشت شهریار

بر اهل ولایت نیامد پدید   که تا تنگ سالی نبایدش دید

یکی کعبه رو گم شد از قافله   نه همراه او زاد و نی راحله

بی طعمه هر چند همت گماشت   نیامد بچنگش که سام و بهشت

ز زنگار گون گرد هوای سپهر   بخر کرده ماه یاقوت مهر

ندید از نم چشمه پیمانه آب   بجز دیده چشم حسرت پر آب

همیگشت چون باد در گرد خاک   بهر دشت و وادی بصد ترس و باک

بسی خانه دید تا که زد در   خورش آینه چون خال بر روی حور

منور شدش چشمها زان سواد   حضور از ره در سیاهی نهاد

زنی یافت چون نافه اش پوست سنگ   برو گشته کافور موی چو مشک

بقرص زر از قناعت شعاع   ز فرمان حرصش سر امتناع

بدو گفت کای مادر مهربان   که باشد ز وصف تو قاصر زبان

ز بی توشگی تنگ گشته نفس   پیک خسک نام بفریاد رس

نگهها که دارم ز سامان فراغ   نخورده درین شرح نان کلاغ

بود قاصر از شکر نان خاطرم   اگر دارمش آرزو کافرم

دمی باش گر مار یا سوسمار   کنم ماهی از ریگ پرور شکار

نه تا به اسپ پر آتش اینجا نه دیگ   کشم بهتر از تف تفسیده ریگ

نشستی از سرهای آن ره نورد   بحکم ضرورت از آن لقمه خورد

چو شد سیر از آن شور و خورده کباب   بجنبید در خاطرش میل آب

نشانش داد یک چشمه اش شور   چو اشک ستم دیده کان تلخ و شور

بدو گفت از آن چشمه چون بازگشت   که ای بوی برده خاتون دشت

جواره نیابی بده یا شهر   گر یابی ز هر نعمت دهر بهر

نگهها که مرجای شهر و دست   یکی سفله بر خلق فرمان دست

قناعت نمودن بنا کام کام   بدین ناگوار آب ناخوش طعام

از آن تیغ که بهر شکم بخردی   بود در بر شهریان همچو خیر دی

پیاپی تو زان می دلپسند   که گردد از آن سفله همت بلند

فرو ریز یک جرعه در جام من   که دولت زند قرعه بر نام من

پیا مطرب و زان نوای سرود   که بر روی کار آرد آهنگ رود

درین کاخ زنگاری اکنون خوش   فرو بند از گوش تا بیم گوش

سخن را بپیمانه ها فرود آمدست   با قلیم جانها فرود آمدست

گشاده ز اقلیم جان پر و بال   چو طاوسی در جلوه گاه خیال

گهی گشته بر نی چو طفلان سوار   برون آمده از ره رهگذار

چو عنبر پیمان در عنبای سیاه   سواد بصر ساخته جلوه گاه

گهی باد پای نفس زیر ران   برون رانده از رهگذار زمان

فرود آمده زین فضای فراخ   بدهلیزه تنگ کاخ صماخ

بذوق قدومش دل از تیز هوش   بود دیده بر روزن چشم و گوش

از آن بنگر و جلوه ناز او   وزین جنبش و دلکش آواز او

از آن جلوه کون و مکان پر شعاع   وزین نغمه جان و جهان در سماع

بود تابش ماه و مهر از خنج   بود گردش این سپهر از خنج

دو حرف از دفتر کاف و نون بهشتی شده دست را رهنمون
سخن گر نبودی نبودی قلم بلوح بیان کس نسودی قلم

قلم زد ست بالا چنگ دبیر نوای طرب زن بلوح ضمیر
زبان معنی بروش زان صدا نبودی چون تن مانده از جان جدا

تهی زان نوا چنگ و دف شعر نیست چه حاصل از آن پوست کش مغز نیست
سخنها به سحر و افسون بود بتشبیه و شیئی که موزون بود

از آن سحر بستم زبان چند بار وزان غم در افسون شدم توبه کار
دلم گر چه بود آن هرا در سرشت نگشت از سپهرم ز ذوق این سرشت

دگر بار گشتم با حرف نیاز سخن را بهر صورتی حرفه ساز
زدم غوطه ای زنی مثالان مثل سرودم بوصف غزالان غزل

قلم وار از سر قدم ساختم بمشکین خطان نامه پرداختم
دم از ساده رویان عذار دم غزل را ز [illegible] بالا زدم

نمودم ره راست عشاق را زآوازه پر کردم آفاق را
بقصد قصاید شدم تیز کام برآمد بنظم معما م نام

زبحار کیها درین چارسوی بنظم رباعی شدم چاره جوی
کنون کرده ام شیب همت قوی دهم مثنوی را لباس نوی

کلش مثنویهای پیران کار که مانده است از آن مهکان یادگار
اگر چه روان بخش جان پرور است در اشعار تو لذتی دیگر است

بچندین هنر سر آراسته است ولیکن چو پیرانه پیراسته است
دل نو نیاز آن کوی امید خط سبز خواهد نه موی سفید

نظامی که استاد این فن است درین بزمگه شمع روشندلست
ز دریای گنجه گهر گنج سنج رسانید گنج گهر را به رنج

چو خسرو بآن گنج هم پنجه شد وزان زدنی فکر تن رنجه شد
کفش بود از آنکه نه گوهر تهی دُرش ساخت لیکن زر زده دهی

زر از سیم هر چند بهتر بود بسی کمتر از در و گوهر بود
من مفلس عور دور از هنر نه در جهت گوهر نه در صره زر

درین کارگاه فسون خوش پس ز بس ساختم گنج گنج فلوس
من شرمساری زده گنجشان گر این گنج من نیست ده گنجشان

دلی چون دو انست چون زر ز هم زدم گام همت بجای یک روی
کشادم بمفتاح عزم درست در گنج کهها ز زر زان نخست

زلب تحفه آوردم احرار را بکف نصیحه سپردم ابرار را
وزان پس چو کلک تصرف زدم رقم بر زلیخا و یوسف زدم

چو طفلان ز نی چون فرس ساختم بلیلی و مجنون فرس تاختم
چو زین چار شد طبع من کامیاب کنون آورم رو به پنجم کتاب

بیک رشته خود هم چو گوهر کشید خردنامها کز سکندر رسید
خردنامه زان جنت آیین نیست که افسانه خوانی نه کار منست

ز اسرار حکمت سخن رانده اند به از قصه‌های کهن خوانده اند
ز بهرام و گورش نراندم سخن نگشتم بباغ خود آن سرو بن

چو معموره عمرش خاک بود ز معماری هفت پیکر چه سود
وزان بحر یک مثنوی داشتم که تخم حقایق در آن کاشتم

همه نکته‌های حکیمان دین حکایات ارباب کشف و یقین
چو این گوهرم بود از آن بحر ژرف مکرر نراندم در آن بحر حرف

سخن گر چه باشد چو آب زلال ز تکرار خیزد غبار ملال
چو افتاد بی‌یادگارم خلل تلافیش کردم بنظم البدل

شدم از دگر بحر گوهرفشان
کند قاصیه سنگ بس نقش پی
چو بر دست سوی شش انگشت خوش
حضور دل از دست دادم بنقد
کنون سینه دور بر خم باد
یکی خاد مرغ هوای شکار
ز بال و پرش نور پرواز رفت
پس از مدتی کرد انجاد رنگ
مکن گر زمان در هلاکم شتاب
نیم نیست جز پوستی ناگوار
بهر لطف راین سحر و فسون
تن او همه گوشت سر تا بدم
چو در شب سپهر از ستاره کرم
گشاد لب گرت ستا زین بعد هم
بتفتیش سوی کند لبها گشاد
کر پسته خاک تا ماهی نشست
زنگار سخن رفت از دل حضور
بپا پاپ تیا ساغری پیار
پیاله عود نهاده گوش
شناسای تاریخهای کهن
کر نشاطه و دولت فیلقوس
بسر نی که گردد صفت گوهری

وزان کردم ابر اسپیه خوان
ازان چون رود نیم قند کار سب
چرا سازم از خامه انگشت شش
که گر سخن زاد دارم نعق

بصید غرض چنگش از بسیار رفت
در افتاد و عوکیش لکه بچنگ
عیان از هلاکم بشتاب بتاب
بدان کی قناعت کند گو خوار
بتو ماهی را شوم رهنمون
از دو یوسعت دور اشچوان یکم
همه پشت و پهلوی او پر زم
به تفتیش سو کنده ماهی عظیم
ز منقار او عوک بیرون فتاد
نه عوکش بچنگ نه ماهی نشست
ز نقصان نکردم سخن در قصور
ملک وار جامی بیابی سار
بیک گوش شماش کن در خروش

چو او اسپ روی زمین چو عروس
و نو زان ز برج شرف اختری

در آن گاه که بگذشت عز شریف
نیاید برون حرفی از خامه‌ام
رز راه خرد خط چو بیرون آست
رمید از من آن بس که گردید دام

ز بی توشیش خواست از روی نصیر
برآورد فریاد بیچاره غوک
نیم من بجز طعمه طبع کوب
اگر لب گشایی بآزادیم
ز آب روان چون گذرش ماهیه
به پشت ابکوس از شکم سیر آب
نه در طبع اهل خرد در چو من
چو خاد این سخن را ازوی گوش کرد
بیک جستن افتاد در آبگیر
منم همچو او خاده هرمان ده
مبستم ز مهر دمی بخت من
ازان می که آسایش دل دهد
خروشی که دل را بهوش آورد

ز دم بیازی اس عروشش ببر
رخشنده ماه ماهی چرخ کبود

بجمع قوانین و مکر ردیف
که بنود سپیه رویی بنام
ازان خامه انگشتا فزونی آیت
گرفتار آن هوا و این نیاید بدام
بضرب المثل حقه غوک چاد
فرو ماند از ضعف پیری کار
وطن ساخت گردی آبگیر
که سوزیم از دست گوشه سوک
نه در کام بکیم نه در معده خوب
درختی دل اثر ده شاد دم
ز الوان نعمت خورش ماهیه
بچشمان عکس کواکب در آب
یکی لقمه از وی به از صد چو من
تهی معده کی را خرد هوش کرد
بچرمان دگر باره شد خاد پایه
رحم کن می دل و جان نو ده
بجمعیت دل نه فکر پخش
خلاصی ز آلایش کل کند
بدانا بیام پسر روش آورد
چنین زنده است از اسکندر سخن
خدا داد پسر انه یک سر بسر
بی ماهش اسکندر آمد فرود

چو بگذشت عمر وی از شصت و شست   ز دور فلک شاهی فرزنده گشت
پدر صاحب عهد خود ساختش   بتاج کیانی سر افراختش

قوی پنجگار زاید و داد و دست   سرانجام از چرخ حد هشتش پست
چو بیعت گرفتش گردن کشان   بسر چشمه علم دادش نشان

دبستان پیش ارسطاطالیسش   که گردد ز نابخردی خالیش
بدو داد پیغام کای فیلسوف   که خورشید تو رسته است از کسوف

سپهر خرد را تویی آفتاب   ز فیض تو روی زمین بهره یاب
ز دانش بود کار گیتی بساز   ز بی دانشی کار گردد دراز

ز دل پیر زند سر داش آن نخست   ز دانشوری کار گردد درست
اگر در جهان بود آموزگار   شود تیره بی بخرد روزگار

تفاوت بود اهل تمیز را   بهر کس بداند سر چیز را
همان به که نادان بدانا رود   که از دانشش کار بالا رود

جوانان بدانا کند پیر گشتی   نه پیوند زد در آن کشتی خوشی
اگر شاه دوران نباشد حکیم   بود در حضیض جهالت مقیم

از آن شیوه جهل خیزد ثمر   ور از میوه جهل ریزد ثمر
از او خط بدکامکاری بود   نصیب نکوها کجا زی بود

سکندر که پرورده مهد ماد است   بر او رنگ شاهی ولی عهد ماد است
ز هر نقش لوح دلش ساده است   ولی نقش را قابل افتاده است

بقانون اقبال دانش کن   بر اسباب دولت توانایش کن
ز حکمت بدانسان کنش بهره مند   که یابد پس از مرگ نامش بلند

دهد گوهرش با عدالت شرف   مرا گر دهد اندر رهد الف خلف
بود عرصه دهر آباد ازو   دل و جان غمزدگان شاد ازو

ارسطالیس این نکته ها چون شنود   به درس سکندر زبان برگشود
بحکمت چراغ دل افروختش   ره حل هر مشکل آموختش

سکندر که طبع گهر سنج داشت   ز امکان برون از گهر گنج داشت
نشد ضایع اندر طلب کنجکاش   ز امکان بفعل آمد آن کنجکاش

ز دل حرف نابخردی کاسته   بعلم طبیعی شد آراسته
کشید از جمال طبایع نقاب   ز اجسام و اعراض شد بهره یاب

در آن پس ره جهل کاهی گرفت   فروغ از علوم الهی گرفت
بیزدان شناسی علم برفراخت   ز دانش ره بی خدا را بتاخت

شد از صحبت فکرت آگهش   ریاض ریاضی تماشاگهش
ز اقلیدسش اقلید شد بدست   طلسمات گنج مجسطی شکست

کمالات وی شد فزون سرای   بسر منزل فعل مشکل گشای
بهائش در این باغ کون و فساد   شکوفه بر آورد و بر نیز داد

شد آن گردش چرخ چون دریس اساس   حقایق پذیر و دقایق شناس
بی حکمت آیینه پیش حکم   که بر راه دانش شود مستقیم

بنور دل پاک حکمت پرست   بر د ره هر چه از انسان که هست
چو چشمش صورت نقد او ست   در آرایش اطلس آورده او است

کشد خانه در دفتر آب و گل
ز دانش دهد نور جان و دل

حکیمی نه بر صورت دلپسند
نظرها به حسن تو بهره مند

نه چشم شب بردن بنگرش   هنر نا ملایم ز پا تا سرش
قدی راست همچون قد شعله است   رخی همچو زلف بتان پر شکست

ز اسپ پلنگش پر جلل
ز نیروی گرانیش پتپ شل

ز قوت بهی حقه بشتاد
بونان آن یکی گشته استاد

فضولی بدو گفت در از قول
که ای طبع دانا ز شکل ملول

بدین شکل ناخوش ز حکمت ملاف
ندیده کس از تیره گل آب صاف

مران میوه کش منت خوش نکوی
ز تشریف طعم او درست شوی

بچشم عنایت شو ناظرش
که عنوان باطن بود ظاهرش

بخندید از آن هرزه گویی حکیم
بدو گفت ای هرزه گوی لئیم

ز من این هنر بس که جان کاستیم
نقش حقایق دل آراستیم

مصیقل شد آیینه سان سینه ام
دو عالم مصور در آیینه ام

ز من یافت اخبار عالم نوی
شدم عالم نو ولی معنوی

بتکمیل صورت که مقدور بود
تکاهل ز افعال من دور بود

چنین صورت بتدبیر من
نیامد مرا عذر تقصیر من

بصنع ار ز تو طعنه را جهت
بتحقیق آن طعنه بر صاحب نعمت

بدین طعنه کم ده زبان را گشاد
مده خرمن دین و دانش بباد

بیا پای آن باده عیب شوی
که از خم حادثه بد سبوی

بده تا دمی عیب شویی کنیم
درون فارغ از عیب جویی کنیم

بیا مطربا پرده خوش بساز
وزان پرده کن چشم عیبم فراز

که تا گردم از عیب جویی خموش
شوم بر سر عیبها پرده پوش

سکندر چو ز آلایش جهل پاک
شد از علم یونانیان بهره ناک

ز ناسازی روزگار شموس
نگونسار شد دولت فیلقوس

درین شش جهت کارگاه خیال
ز جوشش فتاد از حد اعتدال

درین وحشت آباد پر قال و قیل
بگوش آمدش بانگ طبل رحیل

فرستاد پیش ارسطو کسی
سپاسش گری کرد با او بسی

بدو گفت کای کوه فر و شکوه
سر و بی پستان دانش گروه

مرا بار زین عمر پستی گرفت
علم گشت تا در پستی گرفت

بیا زود همراه شاگرد خویش
پذیرنده گردد نگر خویش

که بر کار عمر اعتمادی نماند
وزین بند امید گشادی نماند

کمین کرد بر جان کمند اجل
بسر برد میدان سمند اجل

ارسطو چو زان حضرت آگاه شد
بدان قبله ملک همراه شد

رخ آورد در خدمت فیلقوس
سرافراخت از دولت پای بوس

ملک فیلقوس آن سپهر فراز
بروی سکندر چو شد دیده باز

حکیمان ناحیت را بخواند
طفیل سکندر بمجلس نشاند

بفرمود تا از پی آزمون
بپرسید از مشکلات فنون

هر نکته کردند از وی سوال
برون آمد از عهده قیل و قال

بانصاف کردن سرافراشتند
چنین او بانگ برداشتند

که کار سکندر همه بخردی است
دلش روشن از پرتو ایزدی است

نماند ایچ آرزو در دلش
که بود از دانشوری حاصلش

بر انگیز از آفرینش بود
که بر تو در گنج حکمت گشاد

جهان را ز بی حکمتی نیست بیم
که باشد در او حاکم انسان حکیم

ز حکمت نزاید بجز عدل و داد
ز حکمت چه امکان ظلم و فساد

چو شد واقف حال او فیلقوس
براه ممالک چه روم و چه روس

دگر بدره دادش بشاهی و گنج | بدو کرد تسلیم او رنگ و تاج | همه سرکشان خاک راهش شدند | سلاح آوران سپاهش شدند

وزان پس جوان چهر حکمت شناس | رخ آورد و کرد این التماس | که ای گنج حکمت قلم تیز کن | خردنامه از نو انگیز کن

که اسرار شاهی بدان در بود | علاوه در راه سکندر بود | بهر کار کارد در عرصه روی | نخستین ز انجا بود بهره جوی

گر آن کار باشد بوفق خرد | بپای کفایت بدان ره برد | وگرنی بدارد از آن کار دست | کند بر سپهر فراغت نشست

ارسطو چو بشنید آن سر نغز | تهی خامه را داد از اندازه مغز | بنام خدای اول آغاز کرد | وزان پس خردنامه را ساز کرد

همه شرح حکم الهی درد | همه بسط دستور شاهی برد | سراسر صلاح معاد و معاش | زند کاری هنداوان دورباش

چو این نامه بعنوان رسید | کلک و پوی خامه بپایان رسید | دل فیلقوس از غم آزاد شد | وزان خوش رقم خاطرش شاد شد

برآمد روی چهره جان دمی | وزان دم بخوبی غنچه شد عالمی | ازین غم دلی کو زبان بسته نیست | ز تیغ اجل غنچ خون بسته نیست

خردمند را زان جگر خون بود | که هر لحظه گیتی دگرگون بود | گهی مرگ باشد گهی زندگی | گهی پادشاهی گهی زندگی

پدر را کند جا بجنت رخت | پسر را کند زان جگر لخت لخت | پسر را برد از قبا در کفن | پدر را کند چاک در پیرهن

خوش آن زیرک مغز بین پیر پوست | که از مرگ هر کس چه دشمن چه دوست | نیارد به دل جز غم خویشتن | ندارد بجز ماتم خویشتن

نه از مردن دشمن خرم شود | نه از ماتم دوست درهم شود | بود از غم خویش درویش خاص | که از دشمن و دوست یابد خلاص

بپا جامی و زین زمان درگذر | وزین گنبد دوار جهان درگذر | بیا دوستان سوگواری کن | زخون جگر اشکباری کن

مبین مرگ بدخواه را برگ خویش | بیاد آر از نوبت مرگ خویش | ز آمینه‌ات رنگ غفلت زدای | بهر نیک و بد چشم عبرت گشای

نگویم که بر نیک و بر بد گری | به بین مرگ ایشان بر خود گری | غم دور روز دیگر چند مخور | کس از تو بتو نیست نزدیکتر

جهان گشته هر یک بسودای گشت | | | قدم زد زرخانه به پهلوی دشت

برآورده گور نو از دو ردید | وزانجا صدای گوشش رسید | چو آمو سوی گور شد تیز گام | که تا چند انجا که شد صید رام

کسی دید افتاده در خون و خاک | ز سینه کشان ناله دردناک | ز خون بتر از جگر اشک ریز | بدست تظلم بسر خاک بیز

بدو گفت ای چهره مرگ و زیست | ترا این همه ماتم از بهر کیست | بخاک اندرت کیست مدفون شده | که حالت بدینسان دگرگون شده

خدا کردی روزگار درشت | بجوهان ز آهنگ گیتیت پشت | دیا شد باد قضا و قدر | فکنده ز شاخ تو نوبر ثمر

و یا دست چرخت زده خنجری | جدا کرده از هم صدف گوهری | و یا مانده از مهر همکیش | بدو ملیت از خویش بیومد پیش

بگفتا گزیهایست نه هیچ | ز چیزی دگر دارم این تاب و پیچ | همی گریم از بهر چیزی دگر | گر آنها همه هست نزدیکتر

نوی چون حضیض چه پایه بود / که از حشمت و جاه پرمایه بود
بود از جهانی ام ای عجب / نه آسایش روز و نه خواب شب

شنیدم که دیوی در آن مرغزار / درین دشت می‌رفت ترکی سوار
جهان پشت بگشاد بر آهوی / که بگشاد از آن شاخ قوی بازوی

بدان گونه زخمی رسید از درون / که پیکانش اندر نشیند برون
چو از زخم او صید شد دردمند / به بالای او خویشتن افکند

جانش مبل زخم پیکان خلید / که چون آهوی رشته جان برید
ز آزادیکان در آن کارزار / نگار افکن افتاد چون نگار

برآورده پشت کنون خاک اوست / بخاک اندرون چشم ناپاک اوست
بدان آمدم تا بدان بگذرم / بچشم شماتت در او ننگرم

چو کردم بدین نیت آنجا درنگ / درآمد بچشم یکی لوح سنگ
نوشته بران نکته چابک‌نواز / که ای کوته اندیشه دامن دراز

بکش دامن ناز بر خاک ما / تو خاک پس پشت خاک ما
تو هم روزی از خانه تنها شوی / گرفتار این خانه چون ما شوی

جهان بر دل این نکته ام کارگر / که آسیب آن جانم افکار کرد
کنون بگذرم گریه بر خویشتن / زمین نیست نزدیک‌تر پس بمن

بیا ساقی آن جام غفلت زدای / بدل روزن هوشمندی گشای
بده تا ز حال خود آگه شوم / با خر چپره روی در ره شوم

بیا مطرب و نغمه آغاز کن / شترهای ما را حدی ساز کن
که ما این شترهای کاهل خرام / شوند اندرین حلقه تیزگام

چنین گفت دانشور [illegible] روس / که چون رخت بیعت ز جهان فیلقوس

سکندر برآمد به تخت بلند / صلای به بانگ دلان درفکند

که ای داغهای ز معاد و معاش / که هستیم با یکدگر خواجه‌تاش
شنو گر چو ازین ملک شاه شما / هز نیک و بد نیک‌خواه شما

نباشد شمار از شاهی گزیر / که باشد نفرمان ما ان ادگیر
ندارم ز کس پایه برتری / که باشد مرا دایه پروری

تخیل شما من کی دیگرم / خیال سری نیست اندر سرم
مرا با شما نیست رای خلاف / از آن تیرگی دارم آیینه صاف

بپسند شما هم بپسند منست / گزند شما هم گزند منست
بپا تا کر از خم خاری فتد / مرا در جگر خارخاری فتد

بجوید از بهر خود مهتری / کرم پروری معدلت گستری
بود دادجویان شما چون / به روز و شب نیکخواه همه

اگر روز باشد شبانی کند / وگر شب بود پاسبانی کند
بود از خداوند خود ترس‌کار / باحسان و الطافش امیدوار

کف دوستان زاجو باینده میغ / صف دشمنان را چو برنده تیغ
گذشت از همت عرش پای / سری شهوت و حرص از زیر پای

و هر آب از چشمه بخردی / بدان زاده از هشت و شویی اند
بود بارعایا همه حرب نرم / که هر دار شان [illegible] گرم

ز شر [illegible] کارایشی بد / ز خیرش [illegible] کس بود
سکندر چو شد زین سخن نیز خوش / برآمد ز جان خوشان خروش

گر شاه [illegible] / ز شاهان [illegible] مهتر ما توئی
ندیده ز تو هیچ جا [illegible] / ببیند دیده تر [illegible]

وزان پس به بیعت گشاده دست / بسر تاج بر تخت شاهی نشست
زبان بر اینچنین هر دم گشاد / که شد حیات از شما کم مباد

چو مهرم بگردون سپه افراختند / چو سایه بخاکم نینداختند
چو اقبال سکه بنامم زدند / دم از خطبه احترامم زدند

امیدم جهان پشت او کرده کار / گر انسان که از شاهیم ساخت کار
ز انعام عامم که بهره برند / بجز عدل هیچم نباید پسند

نتابم ز بی دایه خویشتن / چو دونان سپه را ز وایه بردزن
سرانجام زغم هر غم اندیش را / کنم مرهمی هر دلی ریش را

چو شاه از حسب بود کام خواه / گدا باشد اندر حقیقت نه شاه
ز دانندگان داستانی است / که خواهنده هر کس که باشد گداست

نرسته دل از ننگ حاجت وری / چه حاصل ز اورنگ اسکندری
سکندر زیان خود و سود خلق / همیخواست از بهر بهبود خلق

ازین بود سر کز زبانی نداشت / ز دست زبانی داستانی نداشت
گر او شاه بود این گدایان که اند / ورا او روشن این تیره رایان که اند

بر دشمن شد شیوه خسروی / بدید این کسی شیوه از روی نوی

یکی روستایی پسر کش پدر / بدو بودی از ده دهی بهره ور

دماغی پر از نخوت و جاه داشت / ولی حالی از حشمت شاه داشت
پدر روزی از ده کمر تنگ کرد / برفتن سوی شهر آهنگ کرد

بسر نیشها او قدم زد براه / که از شهر پا زد چو در جلوه گاه
چو در عرصه شهر پا در گرفت / بهر کوی بازار تماشا گرفت

یکی بارگه دید بر سماک / بگردون رسیده از آن تیره خاک
ز کیوان بسی برتر ایوان او / زحل چاکران گشته دربان او

بسر گز پدر کش نه پنداشت به / منه انیستان زده هیچ مهتر فره
بپرسید از آن کس سرا کیست / بگفتند او شاه این کشور است

برامد ز در نعره کرنای / زمین و زمان کرد جنبش ز جای
برامد زنی که هزاران سوار / قبا و کله زر و گوهر نگار

فرو ماند حیران و آورد سر / بگو عقل بپرکاه گرامی پدر
گرانست اندازه مهتری / بود کار ما در تولولی گری

بیا ساقی آبی چو آذر بیار / نه می بلکه گوگرد احمر بیار
که بر مس ما کیمیایی کنند / براه خرد رهنمایی کنند

بیا مطرب آغاز کن زیر و بم / که گردد از دل مرغ آرام رم
بی خلق این مرغ ما گشته رام / ز ابریشم چنگ کن حلقه دام

و پیر خردمند دانش پژوه / نویسنده نقشه سرگروه

نوشتار سکندر شه نامدار / که چون سلطنت یافت بر روی کار
چو نور خرد بود دوش اندر سرشت / خردنامهای حکیمان نوشت

ز هر حرف حکمت که شد بهره یاب / نوشتش بحل ساخته زر ناب
بلی شد بحر خرد گوهر است / بزر نظم سلک گهر خوشتر است

بهر لحظه کردی در آنجا نظر / شدی ز سوادش کحل بصر
گرفتی بدستور او کار خویش / بدان راه پیش گردی کار خویش

نخست از ارسطو کس استاد بود / بشاگردی او دلش شاد بود
خرد نامه زیر عنوان گرفت / که مغز از قبول جان گرفت

ز نام خدا این سپر آغاز کرد — وزان پس ثنای دعا باز کرد
که شاها دولت شهنشه زیاد — بروی تو چشم رضا باز باد

زبانی که باشد بفرمان گرو — نباشد بدار گوش فرمان شنو
فضیلت بود در قبول سخن — بد اندر فضولی کس پا مکن

ز سو پس گل باغ از آن خوش سرشت — که این حلقه گوش آن زبان ور است
خدا آنچه با بندگان میکند — از ایشان ترحم همان میکند

کند لطف با لطف جویی کسند — کند نیکویی با نکویی کسند
بپرور دل جمله جود شان — بجود که خود کرد وجود شان

گناه همه از تو عفوت چهست — بجرم کسان از همه عفو چیست
از آن با همه زد دم از راستی — که تا بد همان شان کم کاستی

بهر کس که داد و ستید ره گشاد — نینجو ازدی بجز آنچه داد
نگه کن که کار رعیت گره — خدا آنچه دادت بایشان بده

ترحم کن و فضل بخشش نمای — که امیدوار سپیدت ز فضل خدای
جهان کوه و فعل تو باشد ندا — جزای تو بر فعل باشد صدا

از این کوه کز فضل تو پر صداست — صدا جز بفضل خدا بر نخواست
بگو آنچه گویی چو آن بشنوی — بجا کن آنچه کاری چنان بدروی

نهالی که کاری درین تیره خاک — چنان کار کز دانه طبع پاک
و بد نام نیکو نیت ام ز بار — بغز دات خشنود می کرد کار

اگر واگذاری بدو کار خویش — نیاید ترا هیچ دشوار پیش
ز کار تو دشمن پریشان شود — همه کارها بر تو آسان شود

وگر جز بدو واگذاری کار را — نشانه شوی تیر ادبار را
بماند ترا کار نا ساخته — دل از نقد اقبال پرداخته

نیاورده روی دل اندر صلاح — ز تو قصد اصلاح بود و صلاح
ز کم کرده ره رهنمایی که یافت — ز دود سپه روشنایی که یافت

ز سرچشمه چون شور و تلخ آید آب — ز لب تشنگان کی برد تف و تاب
گر اصلاح خلق جهان بایدت — دل از نیک و بد بر کران بایدت

نشسته ز خود حرف عیب از نخست — ز تو عیب شوی نیاید درست
چو ناپاک آید ترا آب جوی — مجو پاکی جامه از شست و شوی

مشو غره چون گفتار خویش — ببین تو گفتار کردار خویش
چو کردار ناصح بود ناپسند — نصیحت کی آید زوی سودمند

خرد عیب آن بی خرد بحکند — که منع کس از کار خود نکند
نشد مانع طفل قول پدر — که خود خورد حلوا و گفتش مخور

بی زجر نادان ما پاک کیش — بود قوت فعل از قول بیش
ودیعت نهادت فلک در سرشت — بسی خوی نیک و بسی خوی زشت

هلاک تو در خوی زشت است لیک — نجات تو بخشد از آن خوی نیک
چو غالب شود خوی بد بر مزاج — نباشد بجز خوی نیکش علاج

بزن شسته خشم بر سنگ حلم — بشو ظلمت جهل از آب علم
بکثرت ز دل زنگ عصیان بر — بشکر از درون زنگ کفران بر

چه باری ز کو دوست آید بدوش — در افکند آن شو حیله کوش
به پشت [illegible] کش آن بار را — مکن حیله کز نفس بیکار را

مبادا شود سخت تر کار تو — به پشت تو گردد فزون بار تو

یکی اشتر از نسب چون عنکبوت — شوی پشت شد تا تن گردوت

کمان گردنی از نی و استخوان
شده سپر چون شانه خود پرست
زپی گوشتی این از گرگ و شیر
دو چارش هبا وار قصار دهی
رکیتسی بوزد اج نهنه جهد نو
جدایی جنس لاغر و ژنده ریش
بگفتا بگویم تو حال خویش
بشستم نهند از تکیا ربار
دزان بار مردم نوا شم زپای
بنالد زبان کرده ام چون جرس
بگفتا نیان یکبار و شهر
ونهان پس برون زان بود کام
بپایی دران جنبله نیل کت
بیکبار ترک یکبار کرد
زنیش آب بر داشت پشم و نمد
که با دوشش زردی من نام کم
کلیم خود از آب اگر بر شم
بگیر جوام پیازان شیر گیر
گذشت شیران گذرگاه را
فلاطون که قدر آلهیش بود
نوازش بس هنر زیرکی تیز هوش
زصد دان این عقد پیوند نوی

کلاغش ای طعمه زاغ کمان
هم آیینه هم شانه او را بدست
جریدی به دست و ادعی دلیر
رحالات حیلت گران آگهی
چو تو کیست گوار دبیپیار رو
چرا آمد این شب ز شیشه میش
خبرهای او بار و اقبال خویش
کشد زیر بارم رسنی مهار
بخیز آمد از زخم چوبم زجای
مرا پیسکس نیست زیاد پرس
بود رودی از موج دریاش جم
پس یکبار تا شهر خوش خرام
بیک عیبه آورد و بار نک
برو جمله پشم و نمد بار کرد
یکی ده شد آن بار و ده گشت صد
که بر من بود آن پشت اشتلم
زشادی برآمد فلک بر کشم
خلاصی ده از دست روباه پیر
زدانش فزون گنج شاهیش بود
شد از گنج اسرار گوهر فروش
کله دار این چار پیوند توی

دل گشته او از بار درشت
بوده زانیه اشتر که روی
زبس بوده کوهان او بار سنج
بدو گفت ای فارغ از پند
خرد گشتی خشک در بایخ اند
بیا زنده خوری ز تو ماه و سال
گر خار پیکین دلی گشته ام
نسنجیده باری بر انسان ثقیل
چنین شب که پهلوی من ثقل اوست
چو روبه شنید این حدیث دراز
چو انجار سی نون دران آب جب
شتر چون زرد به شنید این سخن
شتر تا جز زان حیله آگاه شد
ازان حیله مسکین شتر در حجاب
بشتی که رفت آنزه را
من از ریگ نمک داشتم دل و دام
بیا پا تیا گر زان باده کن
پا سطر با شفی از تو بند
گشاده از دل و جان خوان شناس
که ای اولین نخشم این گشت زار
بجای قناعت برا کرد هوش

چو گردن تقصیر محدث پشت
زبس محنت از شانه دزدیده موی
بر پشتش آمده ازان کوه رنج
ازین باغ کرده بخاری سپید
کسی چون تو گشتی بخشکی براند
چو مورت که گرد آهنین پایمال
که از زری بخون دل آغشته ام
که از ثقل او بشکند پشت پیل
بهر ریشش من آمده نیش ازوست
بی چاره کارش شد حیله ساز
که گردد نمکسار کار ازش سبک
بدان حیله شد خویش اجاره کش
بچالاکی او راه جز انحراف شد
بدستور خود هفت درجوی آب
بتزوین هکیف روباه را
در آبم در افکند شهیم کلیم
که دل را بود از حیل پاده کش
بجز این نوا را به یا مکن ملند
که از نیشتر کند پوست روبا
زباز آتهید شکر و سپاس
ببین میوه باغ هفت و چهار
بچشم رایت بر بین گرد خویش

درین نقعه بنگر که یار تو کیست / درین لقعه بنگر که کار تو چیست
خوری روزی از خوان فضل خدای / چرا ناوری طاعت او بجای

نکوئی و خاست اساسی مکن / به من نعمت و ناسپاسی مکن
بنعمت رسیدی بکرم چنان / فراموش انعام روزی چنان

برس می رسد فیض انعام او / برو بهره هم خاص هم عام او
نه شایست شها از و بهره مند / گدایان ز ما بهره مندی برند

زنیلی کمان چرخ زرین سپر / گدا گشتی از ناوک تیر خطر
بسا شه که در ضعف و پستی بود / نصیب گدا آن درستی بود

سبالاله داغ بر دل بباغ / که باشد گیا را ز عشقش فراغ
مکن این همه گرد در رو دراز / بی انجه نبود دل آن نیاز

بیاشد همه حال دوری ترا / ز خیری که بود صحنه وری ترا
بشهباز همت ازین آشیان / بر و مرده صد صید او کی توان

مکن همچو جغد اشش بصد رنج و درد / بی گنج موهوم ویرانه گرد
زایزد که جان و تنت داده است / ترا هرچه می باید آماده است

ز تو این جهد و کوشش که چه / ز تاب و تب حرص خویش که چه
متاع کیستی بی این متاع / مکن همچو طفلان دنیا نزاع

مکن همچو بکاشتان سنگ / که کار نکاشت بر چرخ جنگ
زبیش حوادث سعیدی امید / که گردد سپاه از مساس سعید

چو باشد زرینش قتل مرج ستور / چه جویی از وقح بابت پرور
بود روشن این نکته بر اهل دید / کرمی نیابد از صلح کار کلید

تبندا این دوش آن که این ناز بست / به بت کیست لایق بگرد بر بست
جهان شده زین نان خاکسار / بیا تا ازین تب پرستان گذار

کن از سجده بت رخ خویش پاک / اگر دیگری بت پرستد چه باک
دل نا شده میل دنیا بجنت / بکش آن حریم تماشش رخت

نشاید بجان مهر آن داشتن / که می بایدش زود بگذاشتن
بعبرت ز پیشینیان یاد کن / دل از یاد پیشینیان شاد کن

بخوان قصه کشکان و نوان / بهر کشوری بس کسی چون چنان
درین عرصه نرد هوس باختند / بمیدان شاهی فرس تاختند

ز صد کام نا رفته یک کام را / ز صد کام نارفته یکه کام را
فرو و آمدند از فرس عاقبت / عنان تافتند از هوس عاقبت

تهی نارک از تاج و نان دهی / فتادند بر بستر جان دهی
نهادند بوته از تخت پای / گرفتند در دوره تخت جای

مکن همنشینی هر بد سرشت / که گیرد از طبع تو خوی زشت
شوی از بدی پر ز نیکی تهی / وزان نبود ت ذره آگهی

چه خوش گفت دهقان صافی نژاد / که انگور گیرد ز انگور رنگ
چو دشمن مسیت لوکر دد اسیر / از و شاید و دوستی وامگیر

اگر چند خصم تو بود ار نخست / چو آمد بدست تو از خیل تست
مران اسب بیداد بر خیل خویش / مکردان ز بنیاد شاهی خوش

ز اسپ شه کس بود در سپاه / هزاران غلام مرصع کلاه
شه آن دان که رسم کرم زنده کرد / صد آزاده را از کرم بنده کرد

دلش را بد انسوی از هوش / چو دانستی انگاه در کار کوش
بود حال شه پر ز انا بخیر / که گردد دل سوی خبیر ولال غیر

چو اعمی که باشد چراغش بکف / فروغ چراغش فتد هر طرف
بود در روشنی تو نی ز ه دیگران / رهروی از آن روشنی گران

هر آن جو رکزد و ز آن اشناست
بهر کس ره اشنایی بپوی
چو زآینه کردی که در تن زدای
بکم عقلی آن عشله اقرار کرد
سخن بی تأمل کی افتد صواب
چو آرا بیاد او راهی کس سپری
کور آهستی که هم صاحب خرد
شنیدم که شاهی بهند و پستان
چو طوطی هر گفته گویا شدند
یکی گفت کند ر دیار عرب
بی طعمه سوزنده اخگر خورد
ز روی هر که آن حکمت ار آگه دگو
بدل گی کند خانه مرغی مقال
ولیکن چو پر ها ن دیگر نداشت
شد آتش انده و در جواب
شتر مرغی آورد انجا بدست
شه آن را چو دید آفرین کرد گفت
ولی کی سپرد حرفی از که سنج
بپاس اساقیادر ده انجام صاف
بیا مطرب باز انکه و قت نواست
زهی کنج حکمت که سقراط بود
شد از خود بوت فکر طلعت روانی

همه را اشنا رشه بد اشناست
ز هر اشنا روشنایی مجوی
شو و صورت خوب شاهد نمای
که بر هرزه گفتار بسیار کرد
ز ناباز اعیان ز خط بار یاب
نباشد به از راستی زیوری
بروی قیقوش نهد دست رد

یکی جانور دیده ام عجب
چو عنقای مغرب که اخگر خورد
بر آن تا نگه رد کای برادر خموش
چو آید فرو زر اشنان محال
کس آن را بسوگند باور نداشت
برون رفت بر خویش جان خورد
بعزم دیار خود ابرام بست
که ای قول تو بوده با صدق جفت
که یابد در اثبات آن برده رنج
که ناید از رو رنگ و بوی خلاف
بزن این نوا در ره هنگ راست
همه نور حکمت ز سر تا بپای

برد داو رهیا د و خانه زرا
جفای که بر تو ز عالم رسید
سخن را ز بیهوده صافی گرای
مگو تا نپرسند ز تو گفت جوی
سخن جلوه گاه دل است
میار از خش یا نپیل و دروغ
جو از راستی گوید آن راست مرد

شتر بیکری از پسته زد بال و پر
بود در دهان وی آتش چو آب
شتر را بر روی زمین پر کرد دید
چو کوبنده انکار ایشان ندید
از آن جمع قدر خنده شرمنده باند
ز بازار حمله و زر کرد و زاد گر
بس از ربالی آورد سوی شهش
بود صبح کاذب زبان لاف و
لب از دعوی بیه که داری نگاه
بهر خاک افتد حکیم از دروغ
کم کج خبر کم تار خاری مباد
سر انجام خلعت بر پستان ساخت

که هرگز نباشد دو یکانه را
جز از جانب اشنا کم رسید
که گردد جمال هنر د اشکار
چو پرسد تأمل کن انگه بگوی
خلاصی از آن جلوه که مشکل است
گران نیل گردد رخش بی فروغ
که باید بصد حجتش راست کرد
برا و جنت بزم از رخ دوستان
نبا در سخنها شکر خا شدند
ولیکن نپرنده نه بال و پر
بسوزد گلو شعله زان تف و تاب
دیا طعمه مرغ اخگر که دید
بسو گند بسیار افغان کشید
چو شمع از خجالت سر افکنده ماند
نهان از همه رو بغداد کرد
بد انسان خته از صدق نیک یکش
نیابد ز صادق زبان آن دروغ
که آری نیابی ز یک ساله راه
بلور بشنکها ر جنت بندد دروغ
بجز راست رار استکاری مباد
مبر از شرایط و جز اخلاط بود
ز بی حلقی خلعت خویش ساخت

ز خمخانهٔ چرخ بر داشتم | بخانه درون داشت یک کهنه خم
بفصل زمستان که آن پیر زمین | بشهبار شیر بر ما شدی خم نشین

چو خورشید خیمه بگردون زدی | زدی در بر خم خیمه بیرون زدی
ز غایت نشستن همی چو حباب | شدی گرم از پرتو آفتاب

یکی روز تن عور خورشید وار | رسیدش سر از شه روزگار
بدو گفت ای پیر دانش پذیر | چرایی میان گوشه گیر

قدم باز میداری از راه ما | نمی آوری رو بدرگاه ما
بگفتا که نخست برین حال | ز شغلی که باشد مرا ماه و سال

شهش گفت چند بی تو اشغال چیست | که بی آن نیاری یکی لحظه زیست
بگفتا ای دولت زنده کی | همی سازم اسباب پایندگی

بگفتا که اسباب آن پیش ماست | رسانندش بحاجت و زان پیش ماست
بگفت ار بدانم که آن پیش تست | ببندم کمر در رضای تو چست

همه هست تو بر که حیات من است | که آن بید راه نجات من است
حیات دل و جان بود کام من | کز آن بند و از راه تو کام من

بگفتا بهر چیز داری نیاز | بگو تا کنم از برای تو ساز
بگفتا بنا زمی خاکسار | تو غیر این منت ای شهریار

که اسن خلعت کرم که عکس مهر | مه و شمع کشیده است گردان سپهر
بیار آج پایه مگیر ای من | بلطف این توقع پذیری ز من

کدام زی که یکدم به بی پرده کی | بر و مهر چرخ از من افسرده کی
چو بشنید شاه از پی گفت و گوی | شد از خود اصبحان بهر او جای جوی

نگی جامه داد بند او ز عطا | ز موی میان صبح بر خط خطا
بگرداند جایی از آن پایه بیشت | بزمی فرو خواند جز ی در نشست

که کی زند کار اکشیدن کموت | زمرده کهنش باز مرده از پوست
ز سردی دی چون شوم ریح آب | بشبنم نم بپسند است رو آفتاب

هزاران فسون این حکیمی چنین | برون مایهٔ اسمش ز آسمان و زمین
نه بر جانش از دور افلاک درد | نه بر طبعش از عالم خاک گرد

درین کار شاگرد بودش هزار | فلاطون از آنها یکی در شمار
فلاطون فلاطونی از وی گرفت | فلاطونی انسدری از وی گرفت

بحکمت چو در نیمه پیشه است | بدانا فلاطون چنین گفته است
که ای رسته از تنهای خیالی | ز ده در هوای چنین دریا دل

بر آن دار همت ز آغاز کار | که گردی شناسای روزگار
بدانی حق دولت بدکیش | نهی پا بر راه پرستند کیش

زدی راه خشنود ش صبح و شام | بکسب رضاش کنی اهتمام
ز حکمت بمعراج عزت بپای | نه بر چرخ کردنده پای

بسا دست کوته ز بیم ها کی | که دارد ز حکمت فلک پاکی
اگر بودی از جهل هر سینه صاف | بر افتادی از قصه رسم خلاف

ره مرد دانا یکی بیش نیست | بجز طبع نادان و اندیشه نیست
نه پیچیدی دریش شند دیو لاخ | ز شادی دل اشش نفرز فراخ

کیان چند و رهبر کشوری | که از تخت بود راحت دیگری
چو حال کسی بیند از خویش به | شد بر رگ جانش از غم گره

دوم کینه ورزی که از خوی تنش برشت | بود کینه خلقش اندر سرشت
چو نتواند از کس شدن کینه کش | نباشد زکینی ازین سینه خوش

پسیم نو تو اگر که بهر درم / بود بر وزر و شب بدل و دو غم
کی آنکه چون خبری از کف / دیگر آنکه تا که نگردد تلف

چهارم بسیمی که با گنج و سیم / بود همچو نام زرش دل دو نیم
که تا که نیاید بدو خفته راه / نگردد بدان روز عیشش تباه

بود همچنین طالب پایه / که در خورد آن بود دش مایه
کند آز روی مقامی بلند / که شو اند آنجا فکندن کمند

ششم از ادب خالی اندیشه / که باشد حریف ادب پیشه
چو طبعش بود از ادب بی نصیب / کشد تو بنومانشی از ادیب

بود پسیم و زر هیچ دین پروران / طبیبان آن هیچ دانشوران
کشد رنج را چون سوی خود طبیب / کجا باشدش از خدا و نصیب

از آنکس بپیوندتش و فعل و فنش / که دارد دلش بی سبب دشمنش
اگر ره نگرداند از کرگ هیش / بود باید او در آزار خویش

چو داری زبان از الفتش کرد / رمز سوی کسانی گوش حکمت شنو
خدا آنکه زبانت بداد و دو گوش / که کم گوی بشنو از آن سوش

خموشی بود دولت ایزدی / دلیل هنرمندی بخردی
زبسیار دان فزاست کو است / که بسیار گویی از کیاست جدا است

سخن زانکه آن بسته داری نفس / یکی مرغ دان های بند قفس
چو گشتی قفس یافت بر روی گشت / طمع بگسل از وی که بد مدت

کش زیردان هرگز بحرص و آز / زگیتی بکفلت کاریت بساز
هر روز تا شب زخوان سپهر / بسنده است یک خشک نانت چو مهر

بپیکش بر کف کاسه زر آب / کف خویش را کاسه کن بهر آب
ز زر بقای هستی شو خود فرد دش / کهن جامه پستی کش اندر دوش

بکش بهر معمور خانه رنج / بویرانه خود را نهان کن چو گنج
بخود دیده در خدمت خود کمر / بجذومی از کس بکش درد سر

زچوب کف پای نعلین سای / به از نعل زر بر کف باد پای
چراغ شبت بود ماهتاب / ادیم زمین بهر تو نطع خواب

بدین حال با حکمت اندر زیست / سلوک عمل گر شود در روزیست
بری گوی دولت زهم پیشگان / شوی پیرو حکمت اندیشگان

رهانی رسوده زبان خویش را / رهانی به پیشینیان خویش را
حذر کن و آسیب جادو زنان / بد ایشان پیر آتر از پای لکیشان

بروی زمین دام مردان مرد / بساط وفا و مروت نورد
از ایشان در درج حکمت به بند / وز ایشان نکو قدر هر سر بلند

از ایشان خردمند را پایه است / وز ایشان سپاه خرد را شکست
دهانشان شهد و شکر زهر شان / مخور زهر را چون شکر به بیان

مشو غره علم مرد حلیم / که بر حلم عمری نشیند مقیم
درختیست صندل خنک در مزاج / بی علت گرم طبعان علاج

بهم در شده شاخها زان درخت / چو در اصطکاک آمد از باد سخت
زند آتشی شعله زان اصطکاک / که ریزد از آن شاخ و برگش بخاک

اگر پیر باشد جوان در جوان / بهر حال نبود جوان جز جوان
تنش گرچه از ضعف پیر است سست / نو و سیرت بد در آن تن درست

ور دانش سپاه از دل تیره خوی / گیش بود دار سپید مویی
بسال ار که گردد بزرگ / نیاید برون گرگ از خوی گرگ

به پیمان شوند خردمان و — بهتر و دید حیات زش در کشد
که دام و نسیب چنان او — مباد و ابد آن آفت اندر شد

بهمان کی مرغ ز نوبت بود — که از ماهیش قوت و توشه بود

بجز ساحل بحر عزلت نداشت — بجز ماهی از صید حاصل نداشت

بقصدش تجسم بودی چو دام — که اسباب صیادیش گشت
که چون گشت از دی رسیده بکام — چنان شد بر آن ضعف پیری درست

ز بس طعمه روزی تهی حوصله — بنظاره بطرف دریا نشست
وزان ضعف و بیچارگی در کمه — رسیده غمش چشم امید ست

دو صد جوق ماهی در آن آبگیر — چو پولاد مصقول جوهر نمای
همی دید چون نقش چین بر حریر — رخ آب از نامیان جا بجای

بجان دلی داشت زانها دو نیم — ز طبع غذا جوی آرام دور
چو محروم مفلس ز خوان لئیم — شکم گرسنه لقمه از کام دور

زناگه یکی ماهی او را بدید — دل آزار خیل نهان پیکان
بدو کرد آغاز گفت و شنید — که ای آفت جان دل خسته کان

رسید از تو تیر بلا فوج فوج — بپیسی گرفتاری سنیت
زره پوش از بیم دایم چو موج — کنون رفته فکر کاری سنیت

بوار حیت زنیبان پر و بال تو — در افگنده باز پا بپر یایم
ز قوت فرو ماند چنگال تو — بکمها شدم سیر و بیچاره‌ام

بدیم از غیر بد اندیش رفت — همه از غرور جوانی رسید
پشیمانم از هرچه زین پیش رفت — ز من هر که از جم جانی رسید

بر این ساحل امروز و از دم فراز — چرا جویم از حرص آزار پس
از آزار هر جانور توبه کار — مرا کید و شاخ کیا بست نیس

دلم چون شد از دایه نفس پاک — که در دی نهاده دو صد سور نیست
کرم لطف ماهی نباشند چو نیک — خود آن لقمه اسپید جان و تن نیست

بیا تا ز سر تیره کی خم زنیم — با این عهدش تلافی کنیم
بهم یک زبان از صفا دم زنیم — دل از ظلمت ظلم صافی کنیم

بر این قیل اگر اعتماد منیت — زبس نامش محکمی بافته
وزین گفته در دل گشاده منیت — بگیر این گیاه بهم بافته

و ما هم این رشته محکم ببند — نماند از فریبش امید
که تا باشی ایمن ز هر ناپسند — چو بیچاره ماهی شنید این فریب

گرفت او کیا را بسوی شکافت — فکندش بجایی که گو بی بنود
گذر گاه خود خبر گو بیس بشگفت — بپک جستن او راز جا در ربود

ربوده از کف بحر مشتی درم — که شب ره نهد راز بر روز
نهان ناپا حست در غله دال عدم — بپا پیاقی انجام آتش فروز

بده تا زمگر آورم آن جهان — که مید اند از نبض حال سقیم
نماند زمانی بجز گری نهان — بیا [illegible] باهجو دانا حکیم

بنه بر رگ جنگ انگشت خویش — بدان درد پنهان سر سینه ریش

بیفو لطا شد علم طب آشکار — دو صد خرقه تن رمو ... شت
بدو گفت خاتون آن ایپتو از — ز سر تا ره حکمت که او نامه ایست

زنشی که در خاطر آورده است — یکی پادشه بخشش آموزگار
سبع ... نادر آورده است — شنیدم که بود اندرین روزگار

ازین چاره مادر و رنج پدر / نداد ش غذا و ندر خبر یک پسر
رخش بود و در سپهر جمال / ولی شد ز کاهش چو هلال

حکیمان سپردند راه علاج / نشد دور ازش آن انحراف مزاج
شه نامور خواند بقراط را / پی آن تعدیل اخلاط را

سرو زرهه زیر پایش نشاند / به بالین آن دل ربایش نشاند
چو حیا کر جبت پیش نشست / سوی ساعدش برد دست

روان تا ز نبضش شد آگه ملال / نوای نیامد برون اعتدال
رفتار و ره آشنا ... حبیب ایلاس و دلیل / ندیدش تن از رنج علت علیل

بدانست کان رنج و درد دلست / مش لا غنر و چهره زرد و بار دلست
دگر باره دستش سوی نبض برد / بافسانه عشق دستش فشرده

بنوعی دگر جنبش آغاز کرد / بران لحن رقصی عجب ساز کرد
نبضش شد که عشقش ره دل زدست / قدم در ره سخت مشکل زدست

بخلوت درون دایه اش را بخواند / ز شهزاده با او بسی قصه راند
دران نکته از وی جانی یافت / وزان راز با وی نشانی بیافت

بدو گفت تا پرده داران از / که بودند بر راز او پرده باز
گشاینده پرده زندگی / چو برگ گل از ناز پروردگی

گذران رخ خورشید چون پری / دراینده در عرض چو لاکری
بکف نبض شهزاده بقراط را / نظر بر بتان پری رخ نهاد

بسا پیکر دلبر که بر دی گذشت / که نبضش بی جنبش خود نگذشت
نبا که یکی ماه مشکین نقاب / برون آمد از پرده چون آفتاب

نگاری ز سر تا قدم جان پاک / ز سرتن مخاطب به روحی فلاک
چو شهزاده را چشم بر وی فتاد / تو گویی که شعله درنی فتاد

به پهلوی او دل طپیدن گرفت / ز رخسار او خوی چکیدن گرفت
ز نبضش حرارت ز دل آرام رفت / همراه [illegible] ان دلارام رفت

بدانست بقراط کان مهوش است / که شهزاده را آتش سینه زان آتش است
ازانجا قدم جانب شاه زد / که شهزاده در راه دلبری زد

ز خورشید رویی در آفاق طاق / فتاده است همچون مه اندر محاق
بدان شوخ دارد گرفتاریی / ندارد جز این هیچ بیماریی

بپرسید شه کان دلارام کیست / مراد [illegible] کجا نام چیست
بگفتا بجا می دل از دست داد / که انگشت شو [illegible] انجا نهاد

بصیدی گند امید امکن [illegible] / کزو خوابه عهد [illegible]
درین کهنه ویرانه گنج کس است / سر و ریشه ای [illegible] کس است

بدو گفت شه کای گرامی حکیم / ولی بهر فرزند دارم دو نیم
فزدا ازین کنیز روباری / زبان خاطرم از غمخواری

اگر این بار کی گر [illegible] عنان / [illegible]
بدو گفت بقراط کای شهریار / کس از جان خود می نگیرد کنار

مرا او چو جانست و جان از اجل / چو افتد نیاید پس او زلل
میانشان بسی نیست ازین قبل و قال / نشد کوته امام جواب و سوال

چو سر را برون آمد از نیغ / چو خورشید امد [illegible] تیغ
که کام پسر زان پسر بده / دنیا زیر شمشیر کس پر بده

الجها که عمری درین داوری / کنی دعوی معدلت گستری
نباشد درین معدلت بوی خیر / که خود دندی انصاف جویی بغیر

اگر قبله میل آن پسر دین / کنیز تو باشد همین حکم کن
تهیش فرین کرد کای رهنمون / که عقل تو آمد ز علمت فزون

وجود تو ز هر آفت آزاد باد | روانت به هر حکمت آباد باد
گذشتم سر از صحبت آن کنیز | اگرچه مرا بود چون جان عزیز

دل از صورت مهر او تازه کرد | فرستاد و تسلیم شهزاده کرد
چو شهزاده از لعل او کام یافت | ز بی صبری خویش آرام یافت

شب دی از آن عمه شب تیره گشت | هلالش یکی چند شب بدر گشت
بیا ای ترا دل بحکمت گرو | دمی برگشا گوش حکمت شنو

بنه گوش ز الهام چو تسلیم | بر آن نکتههای که گفت آن حکیم
چه خوش گفت کای بنده در باغ هیچ | قناعت کن از خوان گیتی بهیچ

کششهای حاجت ز خود دور کن | ز بی حاجتی سینه معمور کن
چو بی حاجتی آنچه مقصود تست | بدین نسبت خود بدان کن درست

کسی را که بی حاجتی بیشتر | بدرگاه قربت شود بیشتر
بقوتی کم از خوان گیتی بساز | مکن دست از بیش خوردن دراز

کم آنکو از اندک پر کند | به از بیش کو بود سودمند
جهانیست از فقر بی سیمیت | که بی سیمیت عین بی همی است

تهی دستی با ایمنی جفت جفت | به از مالداری که ایمن نخفت
مزن تیشه با بخت فیروز را | تقسم چه کن هر شبانروز را

یکی را به تحصیل دانش گذار | که بی دانشی هست عیب و عار
بدانش شو اندر دو وم کارگر | سیم را به بی دانشان ببر

به این نکته دانا و بخرد شدم | که دانا بنادانی خود شدم
بگویم ترا گر اساس اعتراف | ز نادانی خود بود محض لاف

بود پیش دانای مشکل گشای | تو مهمان جهان چو مهمان سرای
بخور هر چه پیشت نهد میزبان | همه تن به شکرانهاش شو زبان

اگر هیچ ندهد تقاضا مکن | خیال طلب را بدل جا مکن
غنیمت دنی که پاینده نیست | بجز رنج و محنت فزاینده نیست

چو دستت دهد خیر مسکین درو | تو انجشی غیر مسکین مرو
وگرنی ز ناداری خود ملال | بود عرصه شکر واجب محال

نه بیند کی حال یزدان سپاس | گر واجب نباشد بر آنش سپاس
ز اقبال شر رو نه اندر گریز | باقبال هر چیز شو زود خیز

مرو در روی ما شغل همچون خسان | دگر خیر باشد نعاب بر سران
همه روز از آن طرف و آنان نگاه | وزین بر سر خویش نه کلاه

برادر بطور نکو در جهان | بغرض زمین نام و طول زمان
بصیبه نام اگر هر ذات نام اوست | طلبکار خیر از همه بهتر است

هر لقمه زین خوان که دست آوری | خورد او ترا با تو او را خوری
ترا ار خورد چون بود ناگوار | تو او را خوری چون فتد سازگار

نترسد ز مرگ آنکه تسلیم او | اگر شمه هست در چم اوست
بهر چیز بار ابرون ز اعتدال | بکن ترک طمع با تمال

گر آب زلالست شغل شکر | بباید از آن نوش ماند از خور
ز آتش از خیر است و هم خواب خور | مشو پای در زنجیر آن خور

میان دو کس مغزی زیرکی | بود مایه اتحاد و یکی
همه زیرکان از هم دوستند | یکی مغز را گشته صد پوستند

ولی هست در دیده اعتبار | طریق جهالت تر از آن هزار
دو جاهل هم متحد دوستند | ره عقل را معتقد نیستند

ز عاقل بسی تا بجاهل رهیست | ره هر یکی را ز دیگر گونه ایست
کی آید هم راست پیوندشان | بهم هست پیوندشان بندشان

یونان حکیمی فلاطون محل / که در علم حکمت بودش مثل

ز گیتی یکی سفله فرزند داشت / که با مردم سفله پیوند داشت

نبد در ره پدر نیم گام / پدر بود از این حکمت تمام

ز عرفان ادب دور انگشت او / ز شهد مروت تهی مشت او

ز اقبال او عار همپایه را / زاو بار او بار صد پاره را

عنان از ره رنجه در میکده / ببستان تقوی چو در عربده

ز خوی بدش در اندیشه تنگ / بابش پدر کوفت بر سینه سنگ

که ای پور تعلیم فرزانگان / ز خوی نکو خویش بیگانگان

یکی جزو از دفتر عقل کل / فروغ ضمیرت چراغ سبل

بشاگردیت عقل فعال شاد / کمالاتش از عقل تو مستفاد

ز فکر تو حل مشکل هندسی / محرر بر این اقلیدسی

مؤدب بتأدیب تو خاکیان / مباهی بآداب افلاکیان

تو نیست فرزند زاده جمله بیش / بد و نیست سودت از جمله‌ایش

بتعلیم آداب او لب گشای / ز لوح دلش حرف علت زدای

نبیند از او بیرون نیان ای صنب / چرا خیره خود را نباشی اوپ

بگفتا کل ارکان منست / ولی جان ادنی ز جان منست

چو جانش نباشد ز تن بهره‌ای / چه سودش کند نسبت آب و خاک

چو اساسیا در ره انجام خاص / که بسیار زد مرا کید از این خلاص

بر در ز من نسبت آب و گل / بارواح قدسیم کند متصل

پیا مطربا در نی افکن خروش / که تا شد خرد خوشش جام و سر دوش

نگشد شایدم جذبه‌ای بام / ازین دو نشیمن بعالی مقام

چنین است در صفحه‌های قدیم / ز فیثاغرس آن الهی حکیم

که چون قفل درج گهر باز کرد / جهان را که زیر آن راز کرد

که ای همچو صدف گشته پر جمله گوش / گشاید نفس گوش حکمت نیوش

خدایی که آغاز هستی از اوست / بلندی ده قدر هر پستی اوست

از و شد بما فتح باب وجود / وزو یافت نور افتاب وجود

ز آلوده کی دادت او جان پاک / گر و زنده کی دار داین آب و خاک

چنان پاک کامد باو باز ده / رهش در سپهر دهم باز داد

ز آلایش طبع بایدش شستی / وزان پس کنش سوی ایمان کرد

سزاوار آن پاک جز پاک نیست / بگردون شدن قوت خاک نیست

چو گشتی شناسای یزدان پاک / کسی که بنشناسد ذات پاک

بتوش نوای کوشیدن ولیک / بگفتار نیکو دگر در کنیف

چو گردد از همراه گفتار نیست / بگفتار کس را باد بار نیست

نگهدار خود را اگر دار زشت / که نیکو به از حرف نیکو سرشت

شو عشره کار نامه‌ات نیست کس / تو را نیستی او را تنها و بس

ترا دیده بینا و دل هوشیار / نخود بیشتر از همه شرمسار

اگر لب گشایی بحکمت گشای / مشو همچو بی حکمتان ژاژخای

وگرنی ز گفتار خاموش باش / بی علم حکمت همه گوش باش

چو بندد شب تیره مشکین نقاب / از آن پس کاهی ز بستر خواب

زمانی حریف خرد بر فروز / به پیش درو دوش علمهای روز

که روز تو روز نیک و بد چون گذشت / در اشغال روح و جسد چون گذشت

یکی کاهت از استقامت فتاد / ز سر حد راه سلامت مباد

قناعت کن اندر عجز و نیاز / بامید بخشایش کارساز
کما ینبغی طاعت از ره بروی / عنایت بطاعت شد رهنمون

زیادت کن از آب شکر آوری / فزایش ده او را بخود شکری
اگر شب این خدمت آری بجای / شوی خاص درگاه قرب خدای

اگر چون شکوفه ربایدت عیب / درمهای سیمت بروید ز جیب
چو شاخ شکوفه مباش از کرم / که بر خاک و خاشاک ریزی درم

جهان هم شود مشک و زر پر بت / گر چون صدف سکه زر بدست
بضرب طپانچه تر آن کف / اگر ده دهد چون حلاجل رود بدست

مزن لاف خوشی خوش ز نابود و بود / طریق وسط ورز در بخل و جود
هر آنکس که در دو دستی است / ورود دشمنی سفره کم و کاست است

چو در عقل و دین نیست بیش روشنی / حذر کن که بادی کنی دشمنی
تهی کن ز اندیشه اش مغز و پوست / نه با خویش دشمن شمارش نه دوست

کمر جو حیثیت و با یکان دل گران / ز حاجت روائی طلب ورنه آن
چو باشد دو صد حاجت از خدای / بر ارباب حاجت مزن پشت پای

ورین پرده خاک بستان نیکوان / چو خواهی که پس اکنی آزمون
مشو غره حسن و گفتار او / نگر گر که خوبست کردار او

بیا پس که گفتار او دلکش است / ولی فعل خویش همه نا خوش است
چو زاید ز فعلش همه درد و رنج / چه حاصل که گردد زبان گنج سنج

گر نعمتم که بر خلق بنمائی کنی / نشاید ز تو کانچه خواهی کنی
مکن آنچه خواهی اگر فی المثل / در ارکان جاهت فتد صد خلل

نه از خورده داننده حال کاستن / بآن گنج و مال جهان خواستن
مخواه آنچه کم داد بی بخت دست / بخت توان ای او بخت بست

هر جا ورزد باد اجسام و جود / فرو زیر دستش شاخ و برگ و جود
ز چشم بر کرد خوان سپهر / بگردان رخ از گرده ماه و مهر

مکن تیز دندان بی طعمه تیز / که نا خورده یک لقمه گویند خیز
مشو چون جنیبا که چه ره حرص آز / بچربی که امروز داری بساز

مخور غم که فردا چه پیش آیدت / در رزق بر رو که بگشایدت
رهی طفل از ان که در بستان / بود بهر نان کز خود نشان

بعد از شد کام زن زیرکی / دو جارش هنا داز تقصار و بهی
چو رو خفتش کرده نام بدست / ز دو ارهش قرص مه ز انگشت

مرد گفت زیرک که این پر هنر / بگفتا منم زیرکی یک تنه
کجا راه پیری تو ام سپرد / ز کر به ازام چنین تلخ کام
نه در دست من نان نی معده سیر / بیا ساقی آن می که سرد بی دهد
بهم بر زنم کار رسید و زیان / بیا مطربا و رگان رباب

همه خورد از ان کرده در سکر ست / ز خوان امل معده گرسنه
بسی اشتها حجت از ان کرد خورد / که میدانم که این رود گرد تمام
بنام زنی نوکی سپر زیر / درین شهر ام ز نو ز شیر بی دهد
بیا تا برایم چو شیر ژیان / که از رشته جان نقش داد تاب
ز هر نغمه زیر تری فلکن / بس چون شکار نفیر فلکن

زمین بوسی استقلیوس را / حکیمی که چون لب بحکمت گشاد
خرد حله شد زمین بوس را / ز طبع کهر بارش این نکته زاد

که ای عنت تو رحمت ایزدی
ز شکر است نعمت فزاینده‌تر
عبادت گران خدا ناشناس
بصد وایه محتاج جان کاستن
نه زر زوده بگستاخ ناجز زر زور
مکن صانع انعام خود زنهار
بتعلیم ناکس زبان کم گشای
سلامت اگر بایدت گوش باش
نه اندر دلی هیچ دانشوری
نه تنها شعار زبانست صدق
درون و برون زاهم راست ساز
یکی تازه برنای نوخواسته
در اندر بر آزاده مردی حکم
حکیمش چو دید انجمان بگذراند
به هر جا سخنهای بسیار گفت
به بیهوده چون شد زبانش روان
برون سیدی از زبان عیب خویش
بیا سا قیا پس نبل تن بکم
بیا مطربا برکش آهنگ را
ز هر مس که هر مس ز رنا ب کرد
با درس حکمت چنین مبتداست
ز دانشوری شکر نعمت گذار

گرفتار کفران ناکجردی
اگر مرد راهی هی شکر گر
چو کردند کاو ذمد کرد حراس
به ار جاجت از ناکسان خواستن
مدد کاری او مکن در مجوز
بحق ناشناسان حق را گذار
که تعلیم او نیست دانش فزای
ز گفتار بیهوده خاموش باش
سخن را به فرزانگی زیوری
حصار تن و حرز جانست صدق
ز کج راست بهتر بود در نماز

بیالای و بر صدر مجلس نشاند
ولی جمله بیرون هنجار گفت
برو گفت پس کس گاهی جوان
نه جا به جا کیری این پرده پیش
بجش از می لعل یک رنگ خیم
ره صلح کن نوبت جنگ را

سزاوار صد آفرین مبداست
که شکر ز نعمت کند کار

رهین نعمت و شکر نعمت گوی
مبادا زود پای نعمت ز جای
که هر چند حالی ز گردش بیست
بخواهش مریز از شیان آب زرد
می و شاهدش را که آباد نیست
به بحر اندرون به که گوهر ز تیغ
ز دانش دل و تن کی منور شود
وگر زانکه گویی سخن راست گوی
صفت سخن را که آراستی
درین گنبد پیشه دو رنگی مکن
درون نیز با پاراسی همچون برون

چو برنا نوای سخن ساز کرد
نه لفظش فصیح و نه معنی صحیح
به یک حرف حق نغز نغز بز
چو جا به سخن لیکم وکاست کن
چو جام بلور از می لاله گون
ز ترکیبهای نوای نغم

که ای مبط فضل جان آفرین
نباشد چنین هیچ شکری شرف

بهین دولت و دل ز دولت شوی
فزو بندش ار رشته شکر پای
ببیند آن ماندن کرد و نیش از بهر حیست
مدار آب رو را اگر از جوی
ز تو می و شمی و تو آواد گیست
که در کیسه سفله زر ریحش
بسنگ آب ریز بخس تر شود
بجز راستی زیور آن محجوبی
چه حاصل که خالیست از راستی
ز شیری نی دم پلنگی مکن
دیا کس برو ز ابر رنگ در درون
بشاها نه خلعت تن راست به
بخلوت سرای شاعت مقیم
در گفت و گوش پس او باز کرد
هر لفظ و معنی خطای صریح
مکن جای عذرا که سون حرز
دیا جایه را با سخن راست کن
برون هم برادر برنگ درون
شود صد مخالف نوای هم
جهان پر کهربای نایاب کرد
نمود از صنع جهان آفرین
که نعمت شود در حق خلق صرف

بنده تو از خوان فضل خدای
بکام فقیران بی دست و پای

متاع دنیا و سودای دین
بیک سینه با هم نگردد قرین

چو دین مدت رنج زدنیا تاب
کز آبادنی این شود آن خراب

هر آنکس که دانا بود
بجمع همه کی توانا بود

چو گیرد بکف دو گل ار سیدگی
کشد نوک کلک ار نویسندگی

در آغاز نامه نوشتن کند
همی مشک تشبیه رشتن کند

نباید زنگ دست کردن دو کار
نشاند بکدل گرفتن دو یار

چو زین کاری شود پیشه ات
بود خیرخواهی در اندیشه ات

حذر کن ز راهی که رو در سراشیست
گر آن ره ترا سوی چه رهبرست

قدم را نگه دار ازین تیره راه
مبادا که در افتی بچاه

بسوگند نا راست مگشا زبان
که دل را گزندست و جان را زیان

هر غله اش نیز تفتیش کن
وزان خوشه اش را [illegible]

همیدانم که از خوی ناپارساو
که گردی گرفتار عیب انبار او

براه جهان مشو شیفته کام
مبر دست گشتن بکسب حرام

که گر گنجه ات را دهد فرهی
کند پیشه ات را ز ایمان تهی

مکن میل دنیا و لذات او
که نعمت خوشی هست و در دام او

گرفتار دنیا بدریاست غرق
گران پیشه کاری نهاده بفرق

بیا چال بفکنده زانموج رخت
و با جان شیرین در امواج رخت

باخلاق اهل کرم روی کن
باکرام هر نیک و بد خوی کن

باکرام هنر یکی بنیکان گرای
کز آن خشنود باشند نیکان خدای

بتعظیم شاهان بدان ناپارکار
بدیشان نیکی ز خود وادار

اگر یابی آگاهی کس
هر کس از آن بر نیاید نفس

تو هستی شهر دیگران هم بشهر
نباشد بشهرهای تو سر بسر

ز خیر تو شر سرکش از دون ناپرست
حروف شر شهر بسر [illegible]

مبادا که چون عیبی آری بتو
زند دیگری سنگ عیب بتو

تهی هستی از زهد و طاعت وری
بهر از مال بسیار و جرم آوری

چو آید بسر نوبت مال و جاه
و دولت از دست ماند گناه

دمی مردن بود آدمی زاده را
اگر تا رای محنت آباد را

بکی بردن از شهوت حرص و آز
زبان پیشها داشتم پس باز

دوم رشته جان بدین تن
گسستن گشتهای روح از بدن

کسی کو بهر کس بخیلی شناخت
ز مرگ دو دیم عمر جاوید باخت

ورین موج زن لجه رنج و هم
ندارد خبر این بهره مرد حکیم

که خود جا گرفتست در ساحلی
گزد زمو چون [illegible]

گشاده ز دل دیده اعتبار
بنظاره بنشسته لعل و نهار

که چون دیگران عبرتی در شود
بموج اندرون زیر و بالا شود

متاع خود حسبه بطوفان دهند
جگر تشنه و خشک لب جان دهند

چو با تو شود مدعی سخت گوی
بجز راه حلم و مدارا مپوی

شود چون زانصاف خیره خطاب
خطا پیشگان را دلیل صواب

اگر نرم خواهی حریف درشت
بود راحت کف نه از جنگ مشت

خشونت زپولاد مردآزمای
بسوهان توان بود نی چوب پای

نیاراسته دل جز بفضل و ادب
مکن رغبت جاه و جاه طلب

چو شش از درون کاستی
رو نیز را چه حاصل که آراستی

تو در بند زیور بی دیگران
تفاخر مکن بر وی تو دانشوران

کی شعله با شکلی از طبع دور — ز دیدار او چشم مردم نفور
ز زرین قبا جامه شش بهره مند — به از غنچهٔ حور کاشانه
ز بینش چو بزدود پس عنبر سرشت — ز هر چه اخ ز پا در سر آستیو از
یکی گوهر از حکمت آگاه بود — شد آن خانه یک لحظه همرنگ کش
سخن را نوایی ز نو ساز داد — که در گفت و گو بر نیاید مهش
ز راه گلو آن گره را چو کند — فکندش چنان چار ال طرز م
ازو تافتن خوی کاین پسندیده خوی — نبود از تو خبری در و در سرشت تر
نشاید ز دانای نیکو سرشت — ده آن می که در چشم میخوارگان
درین نرگس آیینه نعره گوب — بزن بر رگ پرچم کشته پشت
که هر حرف شو ارو آسمان بلند هست — رسیاند بس کوشش من این سان تو هست
گهر سنج این گنج گوهر فشان — چنین می دهد از سپکند زنان نشان
که چون آن خسرو ناهنار او گشت — بحرف صلالت قلم در کشید
بکشور ستانی عنان تاب داد — فروغ حمائش بران ملک تافت
بکف تیغ آتش فشان صبح وار — ز همیت مصریان زنگستان
وزانجا سپه سوی دار آکشید — ز ظلمات ظلمش جهان پاک کرد
وزان پس تا نید عنبر جلال — در آمد علم زد بشتر زمین
بمشرق زمین مطلع نور شد — چنین تحد جنوبی کشید
وزانجا بمغرب زمین بار گشت — چو پرگار برا و لین نقطه پای
شد این چارد یار با چار حد — وز و بخت با راد جهان وجود
ز سر حد چین تا در روم روس — گهی ساخت بر دشت خوارزم رزم
که از نور آهنگ ظلمات کرد — بر زو دشت سیر زر دشتی آتش فکند
ز هر دین بیند و هر دو این پاک — سپاهان سپهر قند و مرو و هرات

بمصری عمامه سپید او بلند — بپا راست بس دلگشا خانه
ز زرین چو کرد دون بیز و زره جست — همه سقف و دیوار او پر نگار
در و جهل را دست کوتاه بود — بران علله اشاد نما که رنگش
بحکمت نوایی ساز نی عاز داد — چنان شد گره در گلو منغمش
نشد یافت جایی که نتوان فکند — به چند نخ زان همه سرخ زرد
ضمیم چو انتقف فکندی بروی — گهما دریچه کردم نظر
که تف بر گو افکند نس زرشت — بپا سپاقی ای یار چارکان
ازو بد نماید بد و خوب خوب — بپا طرب از رحمه زخم درشت

بدل لشکر اقبال جاوید گشت — ملک عدالت علم بر کشید
ز کشور ستانان سپنان تاب داد — نخستین چو خور سوی مغرب شتافت
سپه تاختن بر کشور زنگبار — ز دود دازی بار ستیز زنگ شستن
وز دکس جو وی مدار آ کشید — لباس تجارتش خاک کرد
سپر ابر ده زد بر بلاد شمال — شمالش چو در سلک ملک بین
وزان ناحیت تیرگی دور شد — دلی خونفا خور انجانه دیر ارمن
سرانجام کارش چو آغاز گشت — در آخر بهنا داند زمین ختای
نگیت دولتش نام زد کرد — بمجد و دو آورد روی از خدود
جهان زار ماند از دریغ و فسوس — گهی آخت بر هند شمشیر عزم
بد و نور ظلمت مباهات کرد — صنم خانه‌ها را ز بنیاد کند
دو شست یکبار گی لوح خاک — بنا کرد بس شهرها در جهات

با پستی ناپدید شبرنگ چپ
تهی گشته از خویشتن روی آب
چو ملک جهان یافت بر وی قرار
با من بود و یافت زو روشنی
بهر ره که زد کوس بهر رحیل
بحفظ وری رهبر عقل یافت
دران خوش سخن همدمش بود اند
بخود هم دلی حکمت اندیش داشت
بی حکمت آنکه که زاید ز دل
نه تاراج مرگش تواند ربود
عوضی ز فضل و هنر بهره ور
بشهری دگر شد زنگها مقیم
تجلی کریمانه بنواختش
ببر بر دگر چند مشغول کار
بغارت گران گشته اسارت کنند
من این ز شهر خود آورده ام
شما هم ره لطف گیرید پیش
نبخود تا دیپا ز دو داشتند
بیا ساقی آن آتشین می بیار
بیا مطرب و باد در دم بنی
بخند رکه گنجینه را زبود
ز حکمت بسا گوهر شب فروز

در فتنه بر روی ما هرچه بست
همی رفت گنبد زنان چون حباب
چه بادرا اثرها که گشت آشکار
با بینکی آمد از آهنی
ازو گشت موده و چشنگ و پیل
بنوای الفاظ ازو نقل یافت
تبه هر ره همرهش بوده اند
که حکمت وری پیش از همه داشت
زهاب دراین گشاید ز دل
ز تیغ بلاکش تو اندر ربود

چو طی گرد دیبه بساط بسیط
تو گویی بکر گوهر افشان قلم
زر و سیم نقش روای گرفت
ازو زرگران زرگری یافتند
ازو نوبتی نوبت آغاز کرد
بسی از حکیمان و دانشوران
یکی زان حکیمان کینیاس بود
چو از دیگران کار نگشاد بیش
زمین دل مرد را در سرشت
ازو نقش و رسم دیرینه ای

زانکه بران تیره شد روزگار
کس از سیم و زر خانه خالی ندید
نه حاصل شهر شما کرده ام
بدو زید از آورده ام چشم چون
جهانش که میخواست بگذاشتند
که سوزد ز ما انجمن باید کار
که از جرم ما نیستیم باد دی
گرو ماند و سپید است بر روی روز

شد از تهمت حاسدان اشک تیز
چو بیند تهی خانه خویشتن
ز شهر شما هرچه اندوختم
چو شه لطف گفتار او را شنید
ز سیم و زر خانه خویش پیش و پس
ز زرناب ها کرد داد و جهت
بدو داد گنجینه گاه و پیکانه زا
پیاگوش را قاید هوش کن

ز چنگی در آمد با خضر محیط
بلوح زمرد همیشه قدم
که با پیشگاهش آشنایی گرفت
ز زر و سیم و زر زیوری یافتند
ز نام وری این هنر ساز کرد
نه تنها حکیمان که پیغمبران
ز پیغمبران خضر و الیاس بود
گشادی ز تدبیر خود داد بیش
بود از حکیم ازل دست گشت
ز روی هرچه پیدا دمانند جای
تن از جامه خالی که از سیم و زر
که بود اندران شهریاری کریم
کشیعل دهقان محترم ساختش
بنا کرده چرمی بر و تنها
ببرند تضعیف آتش تن
از آن جسم امید بردوختم
ز خشمی که بودش فزون از امید
شد عارضی ها و داتی جهان
شود مرجانی زر بود پیوسته
گداز دلی مرغ جان و انه زا
در گنج حکمت بر و باز بود
و زان گوهر آویزه گوش کن

چو داری دل گوش حکمت گرو بگس پنبه از گوش حکمت شنو
ارسطو کش استاد تعلیم بود برابر امید خود که پیا تسلیم بود

بد و گفت روزی که ای خرده جوی بد انش ازو آن خود گوی
چو ملک جهانت مسلم شود دران پا پای تو محکم شود

طاعت ترا تا قدم بیشتر بود قدر تو پیش من بیشتر
ارسطو چو از وی شنید این جواب بمعیار حکمت نمودش صواب

کمیا شد اکنون تفهیم درست که این جامه بر قامت راست چست
بتاج کیانی شود سربلند ز تخت جم و ملک او بهره مند

همی بود دایم بفرهنگ و رای بتعظیم استاد کوشش نمای
کسی گفت چون چنین رنج برد بتعظیم استاد بیش از پدر

بگهواره زدان شش آب و گلم وزین تربیت یافت جان و دلم
ازان راشد تن من پذیرای جان وزین آمد او ام زنده جاودان

ازان تا فتنم بکید در روزه جو وزین یک شدم بحر افضال وجود
ازان بهر گفتن زبان ور شدم وزین در سخن کان گوهر شدم

زشهوت شد این یکزمان کامیاب بی تخم من رحمت یک قطره آب
زفکرت شد این پیاله کار که در علم حکمت شدم نامدار

ازان پا گشادم ز قید عدم وزین رو نهادم بملک قدم
کی از روز بر تخت شاهی کسی بسر برد بیگانه مانند کسی

بگیتی کرامر و زر آسر درم نیاید کسی از عمر خود بشمرم
دران روز شه راه اساس نشست که از روی بخشش خداسایش آن است

ز تزیید بابامان خوانده سیم شنوید زجان نیاینده هم
عنایت بپسند کو کار ازو بسیاست نخیند دل آزار او

چه خوش گفت روزی که قال الحکیم بود آهسته پیش مرد کریم
که پند در صورت زهر خوی بدا ایشان که در آیینه روی را

خوذ اثر در دل عاقلان فزون شد از تیغ بر جاهلان
بماند مدام ان اثر در ضمیر شود این سخن در زمان پذیر

کمان اجل گر خدنگ اکلس است ما زان کازار او ترس است
چو سالم زند مرغ شیرین نفس چنین غم گر شکستی رسید بر قفس

چو مجرم شود از گنه عذر خواه که از دان تغافل عذر گناه
بترس از عقاب شدید العقاب مکن در عقوبت گرانی شتاب

نوان زند کار زانکند زپای ولی کشته هرگز نخیزد زجای
فراوان همی بخش و کم می شمار ز منت نهادن همی کن کنار

همی گیر کم لیک می‌بین بسی گزین شکر سوی کرد و کسی
چو دارا بپای خود رهنک خویش شد آزرده تیغ سرهنگ خویش

ازان تخم در خاک و خون اوفتاد ز ملک سیاست بر دل او فتاد
بسی پرده بود دشمن یکطرح دوخت ز پاکیزه کی میوه شاید پخت

وصیت چنان کرد کان بیباک ز در سکندر شود تابناک
نگر بود و گر یک سخن حب او گشاینده درج ناسفت او

سکندر چو کرد این وصیت قبول ولی از قبولی وصیت ملول
بد و گفت شخصی ملال رست از تو بهترت در جهان جفت نیست

بگیتی از آن شد نامش علم که برپا زند عشق او ام
ز سودای عشقش در آمد زپای شود جفت پرده بشاه فرمان روای

نیارم کسی کردن او را نهان بگویند قصه زانکار جهان
سکندر زد ارا چنان آگر فت ولی دختر فش از روی او راگرفت

زبون پیاز مردان صاحب تمیز
حنیفه که سلطان آفاق بود
بدو خاطرش میل بسیار داشت
بگفتا که تاج خلافت بفرق
ز طفلی هم آغوش بستر کنم
بره تا نشینم ز شهر غب طاق
که بر بندد آن آزاده را در نکاح
بپا ای چو عیسی عنان برنهاد
چو عیسی عنان از تحیر بتافت
کسی را که نه اسپ بر دست و پای
چو انبند بر دست و پای نهند
هر آن زن که دختر بخشش که پیت
کند سیم و زر وام هر چیز
زنا که سلمی رفته بر خاک
کی شاد کامش بکر دل شاد
دو زن چون بهم همنشینی کنند
زن از زن چو در شهوت آید کام
مکن زن و گر زن کنی زینهار
حلال ای اگر چشم بیگانه دور
بجز پنجه بیوه انگشت او
ز گرد نه ند کاشش بخلوت سرای
نرفته به پیوند کس پیشه کن

بتوانی آمد در جهان طاق بود
ولی زاهد عقل بر کار داشت
که زیر فرمان مرغ باد شرق
بدو خویشتن را برابر کنم
دهم خطبه طاق جهان را طلاق

کی نوش لب بود شیرین مرام
مدو محرمی گفت کای کامکار
نشاید که در پیش این عشوه‌باز
نپا ساقی آن طشت محلول را
بپا خطر با تاب ده گوش عود

سوی آسمان از تحیر بشتافت
چه امکان که آسان بجنبید ز جای
دل و دین بر باد هوا میدهد
دل و دیده آتش در روش افروشست
اگر سوی عشق شود رغبت شوی تیز
نهند پای در آن تنگنای هلاک
یکی خوش که از آن گردن نهاد
نگار جهان خوزده همی کنند
گرفت افعی از افعی زهر وام
زنی کن بری از همه عیب و عار
ز نزدیکی آشنایان نفور
نگار دیده جز نامحرمش پشت باد
نگردد بجز چرخ گردنده جای
نرفته چو سوزن ز روزن درون

تعلق ز بن دست و پا بست پت
ز شهوت اگر هر دو بیدار نیست
چه خوش گفت دانا حکیمی که گفت
بود دولتش دختران کرانه
دو صد حیله در خاطر آورد نوش
ز جان مهر گیرد آن دیر را
خود نام اینکس نه بجز دو نهند
شود دست امید از خیر شان
زن از مکر ز خند را کس حذر
چو در کرا خانه روشن گهر
ز خانه کس بر گفش تنگ نی
ز گلگونه عصمتش سرخ روی
ز تاب گمش رشته خیط الشعاع
چنین زن نیابی بجز در خیال

زبون شد زنی را بعقل و بدین
همه جان شیرین ز سر تا قدم
از این نوش لب کام خاطر برآ
در آیم بزانوی عجز و نیاز
که زیرک کند غافل گول را
بگوش حریفان سپاس آید
نباشد بجز دختر زر مباح
ترا زین بجز درد سر مباد
بجز دار آن بند و آزار پیت
مدار چشم در عقل بیگانه نیست
که دارم ز خو هنده او گفت
که صد کوه اندوه بر دیگران
گشاده دل آن یار بر خیزد ش
کشد طوق سان غل دیار را
که این دلی بیهوده بر خود نهند
که درد ادی شهر بودیر شان
وگر نیل زجان جهان گذر
صدف وار بر تیر کالت بدر
چو طفلان بدرس سکته نی
دهش ز خوی شرم گلگونه شوی
ز آواز جوشش ملک در سماع
وگر زانکه یابی بفرض محال

غنیمت شمر دامن پاک زاد / کز او چون صد مرده به خاک زاد
ولی ای جهانجو هم زن خویش شو / که داری تو با ما دل گرو

مزن بیهده رای ایشان خلاف / گرامیست رای درونهای صاف
برای زنان کار بیهوده نیست / ورای زنان هیچ از آن بیهده نیست

یکی روز پرویز و شیرین بهم / نشسته چو خورشید و مه [illegible]
زمانه بر ایشان هواخواهیی / برآورد دریایی ماهیی

ز ماهی که زو چا طلبی پر ز سیم / نمودار از صنع دانا حکیم
تر و تازه چون بادغند نیکوان / ربوده دل از دیده پیر و جوان

چو زنجیر ماهیک می کرم / همه پشت و پهلوی او پر درم
خوش آمد بسی طبع پرویز را / بیفشاند دست گهر ریز را

کزو تاجران را احسان سپرد / هزاران درم در کنارش شمرد
چو شیرین بدید آن کرم گستری / بدو گفت کای قبله سروری

بماهی فروشی هزاران عطا / بود پیش ارباب احسان خطا
بهر کس کی بخشش کنی این قدر / کجا ماندش این قدر در نظر

بگوید که این نرخ یک ماهیست / چه لایق بخود شهنشاهیست
دگر کم بانش دهی گوید آه / کم از نرخ یک ماهیم داد شاه

شهش گفت اکنون چه درمان کنم / که دو رعایش فرمان کنم
بگفتا بپرسش که ای خودپرست / نگار تو ماده است یا خود نرست

بهر یک که گوید ازین دو جواب / نگومیست خوردن ازینم صواب
به پاسخ این سخن را پیاره ده / درمهای بخشنده را باز ده

چو بشنید ماهی فروش این سؤال / بدانست از زیرکی شرح حال
بگفتا برون زین دو معنیست این / نه نر هست و نه ماده خنثیست این

بخندید پرویز و دادش مثال / که گرد و مضاعف بر آن نوال
که یابان درم شد گرفتش به پشت / بی نرمی روزگار درشت

چو برداشت از بهر خود هم درم / فتادش ز انبان خرد یکی درم
فکند از سر دوش انبان ز دو / نهاد آن درم را بجایی که بود

بنه گفت شیرین بهر گاه ستم / چنانکه ز بهر یک قطعه سیم
چو شد ظاهر این بخل پنهان ازو / سزد گر گرفتی همه آنان ازو

سوی خویش پرویزش از ره بخواند / وزان بخل و از زری بد و قصه براند
ز شیرین شد آنگه بپرسید کای شهریار / ز نام تو بود آن درم سکه دار

که ترسم که ماهی که بی هنر رای / نشاید بر آن بی ادب داد جای
چو بشنید حسن جواب دارش / نکوکاری و نیکو گفتارش

دگر باره زر پیش کرم خاص کرد / بکنج نوازش درم پاش کرد
وزان پس بگفتش که کار آگهان / مبادا که گیرند این سخن در جهان

که باشد بتو هم ز زن عمل / زبان بر زبان دخل بر خلل
نگهدار ایشان ببند بدگویش / مباش ایمن از زن ضعیف خویش

بیا ساقی و جام مردانه ده / بزن جام بر سنگ و پیمانه ده
زن آمد جهان سخره زن مباش / برای زن اینسان فروتن مباش

بیا مطرب و زیر و بم ساز جفت / بزن آشکارا این صلای نهفت
که مأمور زن گشته از آن بود / برنجید این نکته روشن بود

سکندر ز اقصای یونان زمین / سپه راند بر قصد خاقان چین

می شد زخواب سحر خواسته
ببالای در غنچه صبح رنگ
ز امید در آنکه امید هست
بخود گفت من شاه شهزاده ام
گفت این همه بر بار کش سوار
بجانش خدنگ بلا کار
همه سنگ را دیده و بدر اندیشم
بره تا علی زغم سر خود نما
که تا پرده بر چشم خود گسترم

بی عیبه که رخش را آراسته
زمر و قبای ببر کرده تنگ
گر امید شد کار خود چون درست
زشه زاده وکان درافتاده ام
سپاه از قفایش هزاران هزار
زتیری که خود زد بخاک اوفتاد
هم و ننگ را دید و خود را بدیدم
نماید چنین و عیبها را بها

نو آغاز چون صبح روز نو دمید
چو ماه اندر شفق کرد رخ خود تمام
به ایشان خوش آمد جمال خودش
زره تا بجای که باشد چو من
قدم را نهاده میدان عید
خوش آنکس که پنهانی سر گرفت
با ساقیان بلورینه جام
پیاله باده بنوا هوش

بپوشید در اطلس سپید
فراز قبا حله لعل فام
که پر شد ضمیر از خیال خودش
سزاوار شاهی که باشد چو من
شد از نقش خویش تابان عید
نظر هیچ و دیده نخود بر گرفت
که از روشنی دارد آیینه نام
دران که نگاشتی پرده
چو خود من حریفان نکو نگرم
گرای فرخ است تا نگو

چو نبود ز تمییز بخشش گری — چه بخشش گری و چه بخل آوری
بنزد هیچ از نه آگاهیست — عطا گر همه دولت شاهیست

ز شاهان شنیدستم این شیوه
مرا نام ریکان بد اندیشه

به دیوانه گفت آشفته خوی — که از دو در گردون چو خواهی بگوی
اگر مال خواهی دگر زر و گنج — کنم پیش روی تو انباره گنج

دگر خفت خواهی در ایوان و کاخ — کند بر تو میدان عشرت فراخ
دگر خواهی از تاج شاهی و دولج — نهد بر سرت تا رسی شاه تاج

بخندید دیوانه کای جاه دل — بدین کار بارخ چه بنهاده دل
فلک گیتی سپر گشته هرزه گرد — شب [illegible] با اهل دل در نبرد

بجز کج روی منت اندیشه اش — بخوار زدن ز آستان پیشه اش
بستاند ز تو شیروان تاج و بخت — دهد با تو طالع دیده بخت

منازدی چه رنگی توقع کنم — که چون نیکیش تواضع کنم
ز کج غیره چشم کجی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن

چه ما سایه ای این خردی — بنه بر کهنم مایه بخردی
چنان فارغم کن ز ملک و ملک — که سپر در نیارم بچرخ فلک

چه بطر باکز غنم اسپرد وام — ز نثر مرده گی گویا پرده وام
چنان کرم کن در سیاه غم دماغ — که بخشد ز ندور سپهرم فراغ

ارسطو که در حکمت استاد بود
وزو کشور حکمت آباد بود

بی طالبان بود در راز جم
یکی خانه اش نام بیت الحکم

در آن خانه هر که در وی آمدی — ز هر سو دو صد ذوفنون آمدی
ثبا گرد شی صف کشیده همه — می صرف حکمت چشیدی همه

یکی روز ماند برون نابدید — شد از انتظارش دل حلقه سیر
نشاید گفتند تا کی بیک — زنیم از سخن شد خود تر محک

دو سه نکته از حکمت آریم پیش — نماییم از و حاصل کار خویش
یکی گفت کای کم بر راه هوس پیچ — همین کرمیا اندرین راه و پیچ

که جو واهبید تو در هیچ کار — بفضل خداوند کار استوار
بکار آید علمی که آموختی — مکن مشغلی را که افروختی

چو دانش سوی کنش حیرت است — کنش مایه دانشی دیگر است
بکش برجهان علف دامان ناز — که تیتی تو واقف نخاک نیاز

بود این جهان هر زاغ دار خار — جهان دگر رنگ باغ و بهار
هش [illegible] قوت آن زاغ باش — بجان طایر شاخ این باغ باش

دوم گفت گیتی یکی گلشن است — خدا جوی را او مهر وشن است
خدا را بادیپن داور است — زبی رنگ شو رنگ دیو را ببین

بود خانه دل حریم خدای — نکن جز خدا را در آن خانه جای
چه لایق بتا نون فرا کی — که با حق شود خلق همخانگی

سیم گفت کین نج روز حیات — بود شعد گنجینه کائنات
خوش آنکس که ره آخر دور اگرند — بداد آنچه عمر [illegible]

چهارم بدین گفته لب را گشود — که آینده آید چه دیروز چه رود
خوش آنکس که آب رخ خود برد بخت — [illegible]

گذشته چو هر غیب [illegible] — از و منت در دست تو غیر نام
بر اینخ غمگین و خوش در باش — بکن ز فکر [illegible] آزاد باش

زبان و دل خرم این گفته هاست / که هر کس بحق راه با علی است
چو با هر که بنده بود راستی / نیاید ازو هیچ جز راستی

سپاس سخن چون به هنجار رسید / ز در ناگه آن پرده دار رسید
بگفتا که در وقت این انتظار / که آیین سخن بود تان اختیار

بگفتند آنها که گم گشته بود / که بخشش کش در زبان بسته بود
چو هر آنچه گفتند با او شنفت / چو غنچه بخندید و چون گل شگفت

بگوش سکندر رسید این گهر / بنو نو تا عقدهای گهر
بر و زد در آن رشته گر بخشید / بفرق فلک سایبان بر تنید

از ایشان کسی سر به بالا نکرد / نظر در گهرهای والا نکرد
ارسطو نخستین لب گشاد / که این عقل و دین از جهان کم مباد

بران چند دعوی که پرداختند / ز حکمت بندی که با ساختند
بهر کار کان چاره سازند رخت / بگیرند دامان آن کار سخت

بدان صید اقبال دیگر کنید / رخ حکمت از نو تعبیر کنید
پیاپی پیامی روان تر دهید / سبکبارش و جام گران تر دهید

بکف باده در ساغر زر درای / چو بد دادی از بد به بهتر گرای
پیاطر را بریکی پرده است / بگفتن عجب جانفزا پرده است

به هر پرده رازی بود دلنواز / که آن را ندانند اهل راز

سکندر چو بر هند لشکر کشید / خردمندی برهمنان شنید
گروهی خداوند حکمت شناس / برنده ز گیتی امید و هراس

نیاید از ایشان کسی سوی او / ز تقصیرشان گرم شد خوی او
برانگیخت لشکر پی قهرشان / شتابان بدان آورد در شهرشان

چو زان برهمنان خبر یافتند / به تدبیر آن کار بشتافتند
رسیدند پیشش در آشتی راه / بفرمش رسانند که ای پادشاه

گروهی ز شرم حکمت شده / چه تابی رخ از مرحمت زین گروه
نه ما را پس صلح و نه تاب جنگ / درین کار به گر نمایی درنگ

چو موریم پشت تو اقصی نمای / چه مالی تو هم هزار زیر پای
نداریم جز گنج حکمت متاع / نشاید ز کس بر سر آن نزاع

اگر گنج حکمت همی بایدت / بجز گنج کاری نمی شایدت
بود گاو دش گنج حکمت دری / نه کشور گشایی و غارتگری

میازار ما را که آزرده ایم / مکش تیغ بر ما که ما مرده ایم
سکندر چو بشنید این فصل حال / ز لشکر کشیدن کشید انفعال

فزون دید از ایشان سل خویش / تنی چند بگزید از خیل خویش
بآن چند تن راه جان بر گرفت / دل از ملک و مال جهان بر گرفت

رز و زینت خویش یکسو نهاد / بآن قوم بی باک پی در نهاد
پس از قطع هامون کوهی رسید / در آن کنده هر سو بسی غار دید

گروهی نشسته در آن غارها / دو دست شسته از همه کارها
ردا و ازار از گیا ساخته / عمامه بفرق از گیا ساخته

زن و بچه شهر پرداختشان / گیا چون بهایم بی خورد شان
گشادند باهم زبان خطاب / بسی شد ز هر سو سوال و جواب

بسا زهر حکمت که پرداختند / بسا مشکل که حل ساختند
چو آمد بسر منزل گفت و گوی / سکندر در آن حاضران کرد روی

که هر جا از جهان اقلیم شعاب / نخواهید از من که یکسر رواست
بگفتند ما را درین خاکدان / نباید بجز هستی جاودان

مرادی گران برتر امید نیست / بجز زندگانی جاوید نیست
کجا تا که این نیست مقصود من / وزین حرف خالیست منشور من
کسی کو نیارد که در عمر خویش / کند حظ بکام هنر بیش بیش
چه سان بخشش زندگانی کند / بقای کسی جاودانی کند
بگفتند چون دانی این راز را / چرا ابله شهوت و آز را
بی ملک تا چند خون ریختن / بهر کشوری لشکر انگیختن
گر هم که گیتی همه آن تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
شده بر تو دور زمان گنج سنج / نماندست بر تو نهان هیچ گنج
چه حاصل چو می بایدت گذاشت / بدل حسرت افزوده جاوید کاشت
بگفتا من این نی بخود میکنم / نه تنها بحکم خرد میکنم
مرا ایزد این منزلت داده است / بخلق جهانم فرستاده است
که تا دین ورا کنم آشکار / برآرم ز جان مخالف دمار
دهم قدر بتخانها را شکست / کنم سر گرا هست یزدان پرست
من آن موج بخشش نهادم زیاد / که یکدم ز جنبش نیایدم ستاد
زباد اوفتد آرام اگر دیدمی / سر موی از جا نجنبیدمی
ولی چون خوشم منصب اختیار / نیارم بیکجا گرفتن قرار
اسیرم چو در جنبش نو بنو / روم تا کو بید خبر
ز دست اجل چون شوم پای بست / کشم پای از این جنبش و دور دست
روم عور از این دوران خیره دور / جهان کامد پسم ز آغاز عور
ولی بود دم زین تن عور پاک / چو در بستر حکمت بود جان پاک
دلا از لباس من عور باش / ز آلایش او و من دور باش
چو جان تن گنج و طلسمست جسم / برین گنج پر مایه شکل طلسم
ولی باشد آنگاه جانت چو گنج / که چون بگذرد زین سرای سپنج
بود دمره او گهرهای راز / گر آن تا نیابد تباهش بود باز
مدان جاودان شاد خرم بود / بهر جا که باشد مکرم بود
حکیمی از آنجا که روشن دلان / بنور نداد از ظلمت جاهلان
بلی شستن از دل غباری که داشت / برون برد حسرت از دیاری گذاشت
چو زیج پیاپان به پایان رساند / زمانه چو کوشش بکشتی نشاند
ز موج اشتران کف بدامان است / بر و حمله کردند و کشتی شکست
ز خوف ملامت دل منحرف / بیک گوشه بنشستند چون الف
زماهی باد دریا نورد / وطن بر کنار یکی شهر کرد
بانگشت بر ریگ رملی کشید / کز آن خلق را حیرت آمد پدید
بسی حال پوشیده را آشکار گفت / چو داد از رازهای نهفت
رسید این حکایت بدارای شهر / بعدل و کرم رونق افزای شهر
بصد گونه لطفش سوی خویش خواند / بتعظیم بر کرسی زر نشاند
بدریا درون هر چه از کف نهاد / ز دریا دلی پیش از آنش بداد
بحکم آن عنایت چو از شاه دید / ز آنجا بپنهان ز از راه دید
بنامه نویسی قلم تیز کرد / وز آن نی نوای نوا انگیز کرد
گرای راهت باز آن مرد طلب / ز مطلوب قانع مباد در طلب
بکوشید تحصیل مطلوب را / بکوبید طبع خردکوب را
بمطلوب بی آرمیدن روی امل / که از موج دریا نیابد خلل
اگر بگذرد موج دریا زفرق / و گر کشتی افتد بطوفان غرق

شد آواره بر یا همه رخت و بار / بیک شخت گیرید راه کنار
بود حاصل عمر همراهتان / انیس دل و جان کاستان

نهانی دغا و اری امید نیست / چه سود از متاعی که جاوید نیست
بیا ساقیا لعل بگداخته / بجام بلور تر انداخته

بده تا باقبال بخشنده کان / شه هم دست از نوانید کان
بیا مطربا زخمه بر تراش / رگ چنگ را زین نوا ده خراش

که سرمایه زندگانی بسوخت / هرآنکس که باقی معانی فروخت

سکندر چو بگشت گرد جهان / خبر پرس هر آشکار و نهان

در اثنای رفتن بشهری رسید / دران شهر قومی پسندیده دید
زگفتار بیهوده لبها خموش / فرو بسته از ناسزا چشم و گوش

بجسته پدید هرگز آزار هم / بهر کار نیکو شده دکار هم
نه زیشان توانگر کسی نه فقیر / بر ایشان نه سلطان کسی نه امیر

برابر بهم قسمت مالشان / موافق بهم صورت حالشان
نه از محنت قحطشان سال تنگ / نه بر صنو صلح شاخ جنگ

زنگ جامه هر یک شده بهره مند / نه در بر در خانهاشان نه بند
هم از درو پیشه بیکدگر بی مغاک / که بینده زان شیوه بی پیشه پاک

سکندر چو شد واقف طورشان / شد از گفت و گو طالب غورشان
بگشا ز اول که در وقت زیست / فرو بردن گور از بهر چیست

بگفتند از آن گور کنده ایم / که تا در فضای جهان زنده ایم
نه بندد لب خود ز ارشاد ما / دهد مرده از مردگی یاد ما

گشاده بدین نکته دانم زبان / که ما و تو نیم آن دها زار زبان
ز هر کام بر کنده دندان درو / زبان وار افتیم عیان در رو

زبان وار ما چون بزندان کنند / زدندانه خشت دندان کنند
دگر گفت چون خانهای بی در است / در انبار نم وز در ره بر است

بگفتند در شهر ما نیست دزد / گر از کسب روزی خورد دسترد
همه مردم صادقند و امین / چو خاک کند ایشان روی زمین

بخاک ار سپاری یکی دانه جو / دهد مقصدت بازوقت درو
دگر گفت چون هر مال و متاع / میان شما نیست جنگ و نزاع

بگفتند ما بنده صانعیم / بقوت و لباسی از و قانعیم
رسیدی نزاع انچه باشد کمان / ازان

دگر گفت چون شاه فرمان روای / درین شهر بی شور گرفته جای
بی ذم ظلمست گفتند شاه / زظلم ایمن لایت بود دیگاه

عدل از ظلم گیرد کنار / چو ظالم نباشد بعادل چه کار
دگر گفت چون در دیار شما / غنی نیست کس در شمار شما

بگفتند ناید ز طبع کریم / حریصی نمودن پی زر و سیم
نیاز د درین نکته‌ای مجاز / زر و سیم را جمع خود حرص و آز

دگر گفت چون از صنوف زمان / ز محرومی قحط دارید امان
بگفتند بی گاه و گاهی که هست / در انبار شیم از گناهی که هست

بود آدمی را درین دیولاخ / ز انبوه اسباب روزی فراخ
دگر گفت کس شیوه خواص شماست / که سرمایه بخشش خاص شماست

دیا از پدر بر پدر آمده است / گهر وار از کان بدر آمده است
بگفتند این خاصه از ما بجاست / اما جدا این گشته میراث ماست

نداریم از نخل کاری خبر ز نخل پدر چیده ایم این ثمر
سکندر چو پرداخت زین گفتگوی به آهنگ برگشتن آورد روی

بدو گفت خندان ز نیکی بگشت که چشم از فروغ و تپش خیره گشت
بنوعی که حیرت پدید برده دل ز پیوند این عالم آب و گل

ز دو برده ها چو سوزن کار گذشته ز ذره عیب و عار
چو سوزن سپر از جانان تیش سر رشته معرفت یافتم

سکندر بدو گفت کای خیره سر چو آمد بگوشش تو آزما خبر
چو رشته سر از ما جوانان فتی چو سوزن سر رشته تتاختی

بگفتا که من مرد آزاده ام براه هوس پای ننهاده ام
نیامد خوشم وز اقبال تو چه سازم سر خویش پامال تو

ندارم طمع گنج و سیم و زر است چو مار از چه حاجت زنم بر درت
از این پیش در شهرها یک دو کس بپرید شان مرغ جان از قفس

برید آن امید خود از تخت و تاج کشید این نیفزود کهور تخت
کفن بر تن مرد خز و حریر برین از کهن دلق دل ناپذیر

درین خاکدان تا پدیدار نهاده نشان در یکی کنج غار
بر آشیان چو بگذشت گنبد فروز گذشتم بران غار با درد و سوز

ز هم دیدم او مرد و را ز تخت بهم اشتوانها سخت
نشد روشنم بعد صد اهتمام که این یک کدامست وان یک کدام

هوای جهان بر دلم سرد شد ز پیوند او خاطرم فرد شد
بدو گفت شه کای بد انگوری ترا بر همه پایه برتری

ز هر کار می پرسم که ترا بپا تا بر آشیان کم شده ترا
بگفتا که شاها من آن در زیم که باشد بی خود عمل در زیم

بی خویش دلق نتاد و خفتن بدوا از اطلس فانی اندوختن
نمیخواهم این خلعت سیم کار بعوری دگر کن عطا این شعار

یکی زین مردم کناری گرفت ز غار نکرانی کنج غاری گرفت

دهان غار آن انکاهی نداشت غذا غیر ... گیاهی نداشت
چو گرم برتیم کیا غار بود تهی از نقاشی یکی تار بود

گروهی آن تا ز دور از کرمند بقید ارادت شده پای بند
شه کشور آر پسند غرد ناز بدان غار شد سینه پرنیاز

لقای حکیمش خوش آمد جان که از شوق او ...
بدو گفت کای قبله مقبلان قبول تو اقبال صاحبدلان

دل من اسیر کمند تو شد سرم بست قدر بلند تو شد
حیات ابد جوهر خاک من جدا از تو بودن چه امکان من

بن غار بنشسته تکیه از دهاست که زیم مردم دران کرده جاست
توئی خلق را گشته امیدگاه چه حاجت که آری بدینجا پناه

تو شاهی و از روی تو شهر خوش متاع اقامت بسوی شهر کش
اگر رنجه سازی سوی شهر پای بهر گوشه آماده باغ و سرای

غلامان خدمتگر با ادب کنیزان سیمین لبی نوش لب
دگر ار سهمهای طب عاش که یابد از آن چشم و جان انتعاش

بگفتا که میخواهم اینها بلی که تا بگذرد حال خویش دلی
بشرطی تو گیرم این ساز و برگ که از دامنم نگسلی دست مرگ

بخشش چه سودای بخشش مثل که تو هرچه بخشی ستاند اجل
چه خوش گفت این نکته دانای راز که بندد پرچیزی که گیرند باز

خوشست آن مرغ در دام اسیر | زدن مرغ بگشاده پر را صفیر | ها نیست که دام بر خود درو | نه مرغی که رخ را بدام آورد

بیا ساقیا زان می راد کی | که صید طرب را کند ناوکی | بده تا درین دام دل ناشکیب | ببندیم گوشش ز تغییر زیب

بیا مطربا زان می غار پی | که بر ریشش جهت کند غار پی | بزن تا بهمراهی آن سرود | گشاییم از پایها محنت کنداز

مغنی جو بنده و در آهنگ شعر | ز نشینه ابریشم چنگ شعر

ده این نوای کمس ... نوی | که حسرت دیباچه چنبری

خوش آن شه که این نغز راگو کرد | نوای خنار اهنرا هوش گرد | بر انگشتا ندارد لذت این سماع | بملک جهان آچشتیین در لع

جو اسکندر آن شاه گیتی ستان | کشید از پی فتح شهری سپاه | بران شهر زد جبه بار نخست | ز خار سنانش گل فتح رست

ازان گل شد آن شهر خندان چو باغ | وزان فیقه این سیره تیره زاغ | دران روشنی خلق جمع آمدند | چو پروانگان سوی شمع آمدند

از ایشان بپرسید شاه جهان | که ای آگهان از رشکار رو نهان | ز شاهان کسین کی زنده هست | که بر تخت شاهی تواند نشست

بگفتند آری کسی مانده است | که بر آنقد شاهی کف افشانده است | ز سر کرده بیرون تمنای تاج | فرو بسته دست از فسون خراج

ز خر شسته که مهاکرده جاست | زالوا خشان جواند خوف هاست | جنانپستان اشیر زل صید گور | گر آهوی چین با طمع نغز

کرشمه زشاهی زده ... کاج | ده شهر جست و خط منزدکان | ز تنهای فغر سوده پیره روش | شود دیده خلق رانپیه کش

بنوهو دشت تا بفر حضور | ده مجلس او جو خورشید نو | سوی شاه بعد از زمانی دو | در آید به دست استخوان دو نیم

سکندر ربود گفت این سر خوان | چه گیری بدست این دو سه استخوان | بگفتا که کردم درین شتگاه | نجا که گدایان و شاهان نگاه

نشد استخوانهای شاهان جدا | بچشم من از استخوانی گدا | چو آخر گرفتار یک رگی اند | ز آغاز با یکدگر جنگی اند

دگر بار گفتش که ای ارجمند | اگر هوشیاری و همت بلند | بیا تا بشاهی رسانم ترا | وزین خیره گردی رهانم ترا

بگفتا نه زانگونه دون همتم | که گردد زشاهی فزون قیمتم | ز همت بلندیم سرمایه ایست | گر آن تخت شاهی فرو پایه ایست

نخواهد دلم فارغ از مه هوس | بجز چار چیز از ده گیتی و بس | یکی عمر پاینده سرمدی | ز طاعت دری جا حاصل بخردی

حیاتی نجای اید اندرمنش | فنا را جست پیشه زیر آتش | دگر نوبهار جوانی گران | یکی سود دست برخزان

خزان بهار شباب سپید | جوانی از پیری فرد الشیب | سیم شادی پایه اشی بی | غم این جهان زاباران رسپتی

همه راحت در نهاد وز از و | دل و دیده جاوید پر نور ازو | چهارم غنای چنان دلپسند | که از ذل فقرش نباشد گزند

نهد مایه خرمی در مزاج | بشوید ز خاطر غم احتیاج | بود گفت شه کای ... | نه مقصد درین باشد این چار چیز

درین کار که هر که کو کرد کار		نمازد درین چار کار اختیار
بگفت این دو تا روم بر داری		گزین نخل مقصود یابم بری

برآید ز اسپان او کام من		ز بام فلک بگذرد نام من
سکندر چو آن گفت را گوش کرد		ز حیرت که سکیت خاموش کرد

سوم تکلف از وی دور داشت		ز تکلیف شاهیش معذور داشت
بیا ساقیا می کشتی فکن		گزین موج زان دلکش آهنگ زن

سلامت کشم رخت خود بر کنار		وزین موج آرایم ز امید قرار
بیا مطربا زخمه بر چنگ زن		وزان پرده دلکش آهنگ ساز زن

کز خوشی دقت آن جهی سپرد پاگدای		که زین چرخ شاد پشت پای

ز خود هر که خالی بود چون حباب		پی دیگر نهد پای بر روی آب

ز هر که باشد سبک چون کف		درین قلزم از بیم موج تلف
سکندر شهنشاه اقلیم راز		به اقلیم کبری چو شد سرفراز

پس آنگاه خشکی برآورد گرد		ز خشکی سوی تری آهنگ کرد
ز خشکی لب خویش آهنگ یافت		عنان عزیمت سوی بحر تافت

سپه را ب پل که آرام داد		بتنها پی بدریا نهاد
قدم گیر شد آب همچون زمین		نشد خاطر از بهر غرقش غمین

همی رفت بر آب تا پیش پاک		مدانیان که پوینده بر روی آب
پس از آب شد کوه قافش مطاف		چو طفلان رسیدند از الف با معاف

تو ای سکری ... بس با کوه		زده دست تنها در کمرگاه کوه
بدو گفت کای کوه را نام چیست		ترا انتها زین کوه آرام چیست

چه اندیشه در خاطر آورده		که دستش حسنی را کمر کرده
بگفتا که این بوده قاف نام		زمین سکند لنگری صبح و شام

از آن رو کمر دستها دارمش		که چندان از جای نگذارمش
بود قبه عالم آب و گل		ازین کوه یک رگ بود متصل

چو بر تیغه خشم گیرد خدای		وزان رگ بجنبانم او را ز جای
یکی لطف زیر و زبر سازمش		زمین ناپایداری بر اندازمش

بیان ... را چو شد فتح باب		گشادند با هم زبان خطاب
سوالات مشکل ز هم جستند		جوابات روشن پر داشتند

بلطف مقالات جنس سماع		ز هم ماند صحبت بجد و داع
سکندر بدو گفت کای سرور راز		که باشد بر دیت در فیض باز

درین راه پیشتر آزو ...		بس این در با ز فیض رنج ...
بگو گفت چند دام پسند		که در دین و دنیا بود سودمند

ازان بی بکنج معاشی برم		با جاب خود از معانی بزم
بگفتا سکندر درین کار ...		که در جنش اهل راه است میدان فراخ

بجسم خرد خاصه وقت باش		بجسم عمل ناظر وقت باش
چو شب در رسید باید فرد امکن		بدل فکر بیهوده را جا مکن

مور عزم که فردا چه پیش آیدم		ز ایام بر دل چه پیش آیدم
ز خوان سپهرم چه روزی شود		که اسباب دولت فروزی شود

چو زین علم بر کشد صبحدم		سپر بفکند شاه انجم ز خشم
مگو چون رسید شب چه سان بگذرد		بود دهقان یا زیان بگذرد

خداوندگاری که شب می برد		چو شب می برد باز روز آورد
شب و روز هر یک بزنجیر اوست		که عالم زنجیر تسخیر اوست

چو خواهد چنان بگذرد اندکی بست
که آید فراهم ز صد لت لت

هر گه خواهد ایشان کند در زبون
که از خود رود گریه سوزد

کن هرچه امروز آید ز دست
که خواهد فلک بستن از کار دست

بکار آنچه خواهی چو گندم چو جو
که امروز گشتیت فردا درو

سعادات فردوس عنبر سرشت
که باشند نظرگاه اهل بهشت

بود صورت عقلهای جمیل
بسوی ریاض جنان شد دلیل

ز اسباب دنیا مکن جست می
که بسیار او رست ازو درکمی

بشادی در و غنچه کم شکفت
که آخر بصد ضد در جهان نهفت

ز آهن دلی بگذرد موم باش
پناه اسیران مظلوم باش

هر کس ره رزم خرمی سپر
منه پای چون شمع از سر

چو سبزه لطیفی و درشتی مکن
چو گل از پی خارپشتی مکن

مهنب تیغ را بر آتش تن ز حلم آب
مکن در بد و نیک کسی شتاب

منه پا برهنه خرید پسر روی
که افتد بزودی صدف تیز پای

با کار کاول نماید صواب
ولیکن چو پر بواری بوی جواب

بلوح جبین از شکاف قلم
ز خط خطا پیشی او را رقم

یکی را زبان بود برمرز مرد
زلی داشت عارض چو گل قد چو سرو

ز خیل غلامان سپاهیش بود
که پنهان آن سخن نکایش بود

بسی در میان شور و غوغا نداشت
که بادی که گرد دامان گشت

بکس شد بدل مهر دلبر غلام
که گر بست در معرض اهتمام

دو طوطی زبان از مرغان چمن
کزان کو به خان سلیمان ندید

بتعلیم هر یک زبان بر گشاد
بر آری زبان گفتن آموز داد

یکی دانا ... از این بر
که شد از صاحب نام زبان

دگر گفتی این حال بس روشن است
ولی گفتش آن خود نه کار منست

چو مرغان آن نکته دانا شدند
مدرس نغمه گفتن توانا شدند

بخلوتگه مرزبان بردشان
بیکجا به خاص نه بسپردشان

جز این گفته شان هیچ دستان نبود
ولی مردکس زبان دان نبود

بعشرت همی خورد می صبح و شام
مدرس نغمه خوش خاطر و شادکام

که ناگه ظریف زاعیان ری
در آشنایی گشت مهمان وی

بمهمان نوازی طرب ساز کرد
می آورد و می خوردن آغاز کرد

چه گه گرفتش از آتش می دماغ
بر افروخت طبعش چو ... چراغ

بگفتار آن دو مرغ سخن ساز را
دو خنیاگر نغمه پرداز را

ز خلوت سرا سوی جمع آورند
که از صوتشان خلق جان پرورند

چو رازی مقالات ایشان شنید
سر خجلت اندر گریبان کشید

بدو مرزبان گفت حال تو چیست
وزین پرنوایان ملال تو چیست

تغافل بسی کرد زان تاب و پیچ
خلاصی نداد دش تکرار هیچ

چو شد مرزبان آگه از ... کار
برادر و غیرت ز جانش دمار

غلام سپه را سوی خویش خواند
در آن صفه روی سخن باز راند

بران جلوه وی هم گواهی بداد
بکف تیغ زد جانب زن نهاد

که ای خیره ... دل هر کی
که بر تیر گفت این سخن ... گیست

س انجا تماشای مرغ ...
به پیمان گل آویزش خس که چه

بدامن ز نشن ... کای کامیاب
عنان ترحم مکن ... صواب

منه پا برون از ره عقل و هوش
بپرس آنکه از او ... بکش

علام ز آثار روی محال
فتاد از تمنای کنج خیال
میسر نشد از لبم کام خویش
بگسترد در راه تو دام خویش

کنون کز لب پسته مرغ دام دیم
گرفتار هرزت بکام دیم
مرا بیع طوطی که جان سوختند
ز روی جانسوزی سوختند

مریح مشاح حرفی اسپادست
خرابی ز حرف سبع شان بادست
ندانند جز این خاطر سوختند
که در کار من از ذوقی افتادند

دل بر زبان این سخن بلکه شد
دگر بار در رهبر او گرم شد
بغیر شکر این نوایی برفت
که رودی بعیش خطایی برفت

یکی گنج دادن فرخ سرشت
بآب رزان قطره پارچه نوشت
که جوم چو گرد سرای عتاب
خردمند را به در کنار شتاب

بیا ساقیا رطل چینی بیار
که سازد سبکبار رنج ابر دتار
بر خیاز امید رنگ آورد
بغیر شتابان در رنگ آورد

بطر باز بی انگشت نه
زکارش بانگشت بگشا گره
ز تو هر گشادش که خواهد فتاد
نباشد جز آن کام بار گشاد

چنین داد داننده داد سخن
ز شکل گشایی سپهر بلند

که از وضع افلاک سیر نجوم
زخال سکندر چنین زد رقوم
که چون صبح آتش آمد بشام
بگیرد در تر و جنگ گیتی تمام

بجایی که گرمش مقدر بود
زمین آتشین و آسمان زر بود
بود زیر پا آتشین بسترش
به بالای سر سایه بان زرش

سکندر چو آمد ز دریا برون
سپه جانب روم شد رهنمون
همه رفت آورده با در رکاب
چو عمر گرانمایه با صد شتاب

همه اندر آن شد بر کوه و دشت
بهر روز از کشوری می گذشت
بنه دشت و ران جنبش کوه گاه
بجز خانه زینش آرامگاه

یکی روز در گرمگاه تموز
گرفته جهان چشمه نیم روز
بدشتی رسید آتشین ریگ و خاک
چو طشتی پر از اخگر تابناک

هوا آتشین چو آبه تندیده گرم
ز بس گرمی سنگ چون موم نرم
هر آتش از نعلهای دواب
نشان سمشان باد بی التهاب

سمندر را اگر گردی آنجا گذر
چو پروانه آتش سوختی بال و پر
چو تابنده زمین آتش افشان گرد
چو ماهی شده مار بریان در او

اگر بر درم سبزتی نسیم
فرو ریختی همچو سیماب سیم
سکندر دوان سخت پر تاب شد
همه رفت و از پرده لاله صف

ز اسپ رو در رخ اسپ فرو جوش
تنش جوش از گرمی خور بجوش
ز جوشش چو ره در تنش موج خون
ز رای بی عشق شد از پیر برون

فرو ریخت بر سپر زین زر
رها سوز ره حاج مرجان تر
بسی کرد در دفع خون حیله باز
ولی خون ز اسپ تا داد از حیله باز

ز سیل اجل بر روی آمد شکست
زال سیل فتنه بیار پست
چنان تنگ شد خانه پشت زین
شد آن خانه مائل بروی زمین

ز خاصان یکی پیش آمد چو دود
تبه دارچش آورد آن زرین درود
ز جوشش تا مغزش آمد خروش
ز تر سپر سایه بان ساختش

بجا لا جیش زرین سپر
که ماهی فتاد از جهان بحیر
چو بگشاد از آن تیرگی چشم هوش
بگوششش فرو گفت پنهان سروش

که هست جایی که دانا حکیم
در انجا زمین گشت خود گرد نیم
چو از مردن خویش آگاه شد
بر او راه امید کوتاه شد

دبیری طلب کرد روشن ضمیر — که بر لوح کافور مشک عبیر
کتابی نویسد سوی مادرش — تسلی دهد جان غم پرورش
چو بنوشت بنوشتن ورق کرد باز — سر نامه را ساخت مشکین طراز
بنام خداوند بست و بلند — حکیم خردبخش بخرد پسند
ز عقل بیاراده دادار کی — وز او عشق را چاره بیچاره کی
مرا بنده کانزار از و صد امید — شناسنده کانزار از و صد نوید
پس از شهریاران شاهنشهان — که کردند تسخیر ملک جهان
ز زرین پای نهاده بالای تخت — بتاراج و افتادشان او درخت
یکی زان قبیل بنده اسکندر است — که اکنون بتاراج مرگ اندر است
بسی گرد کرد و جهان سالها — ز فتح و ظفر یافت اقبالها
چو آورد ره در ره تختگاه — اجل زد بر آن ره در اثنای راه
از ده صد تحفه شعارش توان — نثار ره بانوی بانوان
خبر غم و دل رسیده ملیوس — فروزنده کشور روم و روس
منم کو ز آن مهربان مادر است — که از مادری پایه اش برتر است
ازو دیده ام کار خود در ارتاج — وز او گشته ام صاحب تخت و تاج
از آنجا که رفتیم بتاراج دهر — ز دیدار او هیچ کرده بهر
در آنجا که رفتم دل داغ مرگ — نه از باغ او شاخ دیده نه برگ
بسی بهر آسایم رنج برد — بلی راحتم راه محنت سپرد
ازان هم که شبنم یکی آبی روی دید — نه باغ غم گل آرزوی چید
جهان دیده دهقان درختی نشاند — به پاش خون جگر آب راند
بس از رنج تا میوه چون بر دهد — از آن میوه دهقان شد امیدوار
زناگه بر آمد یکی باد سخت — هم آن میوه بر باد شد هم درخت
درخت توام من نه اسکندرم — جهان دیده دهقان من مادرم
اگر من فتادم ز پا از درخت — چنانی تقابیت بر کس درست
چو از جنس حیوان نوع بشر — که زاد اندرین گنبد دیر دو در
که آنست صد نامرادی نبرد — ازین ورطه کس جان بشادی نبرد
چو از من ببرده قاصد نامه بر — بجای آر مهربانی این خبر
وز آن غم بسوزد دل و جان او — شود خون فشان چشم گریان او
جهان به که حکمت شناسی کند — نه چون ابلهان ناسپاسی کند
قدم در طریق صبوری نهد — جزع را بدل داغ دوری کند
نکو شد چو خور در گریبان دری — نپوشد چو پیرهن جامه نیلوفری
اگر شعله دل کند اخگرش — نه بیند زمین فرش خاکسترش
نه از پنجه گیسوی سنبل کند — نه از ناخنان پنجه در گل کند
بنالد ز رنج و نمویه در درد — نمالد بخاک چهره روی زرد
و گر بس نیاید ماند دو خویش — شود بست از اندوه چون گوی خویش
بگش گو چو شاهان یکی خوان طعام — بخوان مهتران را ز دور و نزد تمام
طعامی نه پیش هر یک چنان — که بر باید از دست مردم عنان
پس آنگه بر آن قوم سوگند ده — ز سوگند بر دست شان بند نه
که هر کس دل آن کس نشاید به رنج — ز مرگ عزیزی کشیده است رنج
نیارد بدین طعمه دست آز — کند چشم امید ازین یا فراز
از آنکه تن آرد سوی طعمه دست — بیک لقمه در خوت آرد شکست
سزد گر خورد غم ز خوان فراق — که با طعمه خود داغ حسرت تا فاق
وگر سینه نشاید ز صاحب خرد — که در مجلس جمع تنها خورد
چرا غم خورد زیرکی هوشیار — چو آغاز بیند اندر انجام کار

سرانجام گیتی چو زینسان است
سعادت ندارد بجز کس و پس
گرامایه عمرم که مستعجل است
چه حاصل از آنم که جاوید نیست
ثمر در خزانش نبود بار و داغ
رخ آور ره مرا که بستان و باغ
یکی جای گیرم ابهم عوام
بعشق اندرون خوش دل و رنگ او
بپا تا به تاب بی برده بی
بپا طرب با گر صدای نفیر
خوشا آنکس کو کارش نکوئی بود
نه در وقت هر دم در زندگی
سکندر چو نامه بهایان نوشت
چو بر حاضران گنج گوهر فشاند
چو بر داغ هجران من دل نهید
رخ حاضر دم نامرادی رسید
کلید کرم بود و زرشت او
ز خشت ره بر دست هر دو بس بود
چو بحرش کف دست جز باد هیچ
بکار جهان بند بوده که چه
از این نطع چون پای بیرون نهی
بده هر چه داری که این داد است

بخواری بخاکی نمانده که جفتش است
چرا این گناه کی آمد بیش و پیش
[illegible] سی کرده رو در چه هست
ز رنگ اجل رستن ایشان نه ممکن است
ولی دل بجان آزرده مانده باغ
نهادیم سر بر بدیده ابقطار
برین ختم شد نامه ام و السلام
ز داغ جگر سوز مهرش نهاد
کمر هم ازین تا قاصد نامه
سر بندیم بر خانه صورت حریر
چو او نامه موعظت در نوشت
ز ما حاضران هیچ غافل نماند
نتوانم بمحمل نشستند
بهر مرد و زن آن نهادی رسند
نگین خلافت در انگشت او
همه دستها پیش او بسته بود
چه امکان این سفر را بسیج
بدین شغل هر چند بودن که چه
بود زاد راه تو دستی تهی
گر از نوشتن بند گشاده است

کسی را که انجام کار این بود
چو اخر درین عهد باید غنود
گرفتم که از تیغ پیله رسید
یکیم مرغی آن مرغ شیرین نفس
خوشم که خشکی و باغم نبود
بود کان رسم نامه درس رسید
چو نامه ز مضمون عنوان رسید
سبو پر رسید و مقصود ز آنام برد
به بندیم باز از مضیق خیال
زنیم آتشی از آه سینه دا
سپاه زبان نصیحت گشاد
وصیت چنین کرد با خاص و عام
که ای دیده و دستم بروی [illegible]
که این دست در پیش [illegible]
ز شیر فلک تو بچه یافت
نماند کسی را جز [illegible] خوشی
تو هم گر نمانی درین جای خوش چه اند
چو زاد اول تا مادر دهر زاد
کسی در میان دست خود را گرو
بود آن تو هر چه دادی از دست

پیاده گیران از جنس چه گیر بود
و زین چند روزه شادی چه سود
بهر روز ملکی بجایی رسید
اگر ملک جهان بود بر یکی قفس
جدا کرد او نوح چه اقسام زد و برد
ازین سیر بگذشتن بگذرد
چو منشور عمرش بپایان رسید
بی بود آنجا که اندر
گشایم و بازگاه در دل
جهان زیم هم خانه هم بدر را
به نیک و بدش نکویی بود
بود دور زرکار آتش نو جهندگی
بهر سینه کنجی ز وصیت نهاد
گرامی ز حالت مهمان
کسی نشنید این جز با مرد و زن
ربود او سپر تا جدار
قوی بازو از اسپ تیغ پایمست
ز عالم که در حلقت یک ستی
مدد جست که شاهی از پای کند
بجز دست حالیت چیزی نداد
بچیزی که گویند بر خیز و رو
که در روز نبرد دست خواهد گرفت

[illegible] گر بحرن رزنه گو مراست
شنیدم که فرزانه مردی حکیم
بس از چند روزش بپرسید حال
یکی صرف کردم به سینه ریش
بود بهره ات انچه کردی نثار
بیارد برون کیسه ای زین سری
هر کس که کوره خواهی فشاند
نکیسی زن حسب نیکی پیش
بیکند رخود دار وصیت نفس
برفت ای رمام بخوانیم رفت
متاعی به از عمر جاوید نیست
چو اسپهبد ان کهنه چند رسیدند
نگردند انچه اهل ماتم کنند
بسدای نفیر از فلک برگذشت
ز بس طلعت ظلم در هم نشست
ز آیین ماتم عنان تافتند
فتا تابوت زر مخمس ساختند
بر افشن حجاب از میان برگرفت
ز فلک بسیار پدید نگاه
یکی گفت دقت ای هوشیار
به سیم کا نام بادو چه کرد
مراد [illegible] گر سرای [illegible]

وز ان کیسه سیم کردش سوال — بگشاد پس آن کیسه سیم
یکی گردش صرف از بهر خویش — حکیم ان حکایت چو از وی شنفت
از ان کش گنجینه کردی حصار — بگنجینه گنجی که مخزون بود
گر آن نیز بستی به دیگری — بیا ساقیا باده در جام کن
نخواهد جز این ز جهان با تو ماند — بیا خاطر بار زده سپار ز لیک

ز عالم نصیبش همان بود و بس — شد انفاس آن با وصیت تمام
چه نی غم چه با شم چو هم رفت — درین کاخ دلکش نماند کسی
ولی آن بین عالم امید نیست — در ان زیر کی عمر جاوید یافت
جدا از خوشهای بی سود شد — فتادند و رحب جان کرد جای
که بدرود شاهان عالم کنند — ز جامه کبود و ملکی همی خود
ز آب خوش شک از رنگ در گذشت — ز بس خواست دود و دل رنگ
در صبح ز روی خورشید نیست — چو دیدند آخر که اشک و آه
تدبیر تجهیز نعشش شتافتند — ز اشک و کلاش شستند تن
ز دیبای چینش عروس آمد افکنند — چو مهد زرش گشت آرامگاه
د انا حکیمان سخن در گرفت — که امروز دو ز زبان و سعی است
کنید ای نعت نیت نام — که عهد دیده کار ز اینسان دهد

سپهر که اندام با او چه کرد — فلک تاج و دولت ربود از سرش
ز اقبال دولت بر آن داشت — کنون او بسودی همی آورده است

نه آن تو آن کسی دیگر است
بزن داد روزی یکی کیسه سیم
چو آمد چو زر کردم از ادویه
بگفت ای نه دانا برازی بهفت
کرده اند که انجام آن چون بود
بر ندان لب تشنه انعام کنا
همی جار نیکو و کهار نیک
که اینست این نیکان و بس
بلکی دگر تا فت غش تمام
زد دعا نیت گرچه ماند کسی
که زنده از روی سید [illegible]
چو نهای بر خسته در خون خاک
نجم کواکب چو چرخ کبود
بهار زود دگشت از بیجا [illegible]
بینا زند بر در دو هشتم [illegible]
ز خر دکهان یافتند [illegible]
بر رو که سینه خواست گریبان [illegible]
درین قصه دقت که چتر [illegible]
مثال مشوب بعیتی [illegible]
که گریم ار خیال شاه اعتبار
لباس بزرگی کشید از سرش
به بالای مهر رشش می آوری [illegible]

هراسانی کز سرای سپهر
جهان بخت بیدار ز میان نخفت
ولی گل که صرصر ز خارش بود
شکفت آن دگر کز جهان فراخ
نه در عقل با خوشی ناخوش جدا
نشستیم غافل ز مقصود خویش
درین بزم عهد شبانگه رفتیم
نبود زین گزین مرحله پر دیدار اوم
حکیمی دگر گفت کین ماه ار
جهان را که کشور بکشور گرفت
زنا که چو ابری رسید ولد نشست
چنان رفت کردی از ز نم نماند
حکیم چهارم ز کار آگهان
کنون گر دانا چه پر اختیار
بدانای پنجم چو نوبت رسید
که ای برده رنج سرای سپنج
بکف سودی از مال و گنجت نماند
حکیم ششم چون سخن ساز کرد
که بیمراند این شب بی زنده را
بهفتم چو آمد سخن لب گشود
از آرام شوان دگر کام یافت
ز هشتم فرا این گفت پس سر بزد

بود اندر ایام شاهنشهی چو
عجب گر کند مرد دانا شگفت
کنون روی اقبال از ما بتافت
جبین گر شکر خنده اش لب جدا ست

رسیدیم تا وان مرین سنگلاخ
نه در چشم ما آب از آتش جدا
تهی خاطر از فکر بهبود خویش
بهیچ از همه روی بر تافتیم
دل و دیده زین درد پر خون روم
ولی خالی از نقش اندیشها
چو یکچند بودیم اینجا مقیم
بپایان غفلت کردیم طی
عجب آنکه بی این همه تاب و پیچ
کی آنکس ره نیک بختی دد

تمتع ز ز امدود چون خور گرفت
از و چند قطره چکید ولد نشست
جهان را چو پادشاهی بدست
نه در سایه اش جفت خوار گرد

بدیسان که شاه جهان
بسوی دگر منزل شک و نار
بتری از آن ز نشیب اهنگ
ازین عرصه چون رخت بیرون کشید

بسی جمع کرده هم مال و گنج
بگردن از آن جز وبال نماند
دریغا که بیهوده شد رنج تو
بدوش تو زان گنج رنجی گران

که مالک شود گنج ناپاینده را
فرو شد سرا و درین سر گذشت

که کس گوش پند نزد
سفرها که او کرد گرد جهان

تمتع نفس بمره شگفت آب
بجوی کز نکبرنید بر روی روا ست
بران گریه رو که بهاران سود
کفی خالی از زر نقش هیها
فتادیم در دام امید و بیم
بمقصود اصلی نبردیم پی
دل ما ازین ورطه گرد زهیچ
کزین سخت منزل بسختی رود
بدانشوری در جهان کامکار
ولی دولت آمد بجای بد نشست
نه از قطره اش تشنه آبی خورد
اثر خود چه ماند خبر هم نماند
که میدان خشکی بران تنگ بود
دران تنگ منزل بسر چون نبود
زبان بهر پیکان بدیسان گشاد
نشد مرهم رنج تو گنج تو
سبکبار رفت از آن دیگران
سخن زد بدین مجد اغاز کرد
ببرگ کسان برگ از و برگشت
که آرام بخش جهان شاه بود
گر آرام بخشی شد آرام یافت
نگردد کس از خیل شاهنشهان

...لیکن همه سو بپرداز کرد | ره او بزور سپه باز کرد | چو این یک سخن گفت جمه دور رند | سپهبد بمنزل گور راند

...گفت هر کس که از مرگ شاه | … | … | بشادی قدح زد درین پیشگاه

...دری شد کام بر کام او | جهی شد جرعه جام او | بدینسان که برداشته زود کام | ...ی که مرگ و ثیس بود کام

...م گفت هر مهران سیم و زر | … | … | که اسکندر آورد با کینه گر

...ند که رنج بردی گذشت | بسی زیر گی خواهدش بود داشت

مهم

| … | … | چو آمد بسر نوبت قیل و قال | ...کوفت طبال طبل رحیل

...ان نهادند مهد ریش | به پشت هیونان پیکر کشش | هیونان ناموس پیکر کوه فر | وزان مهد کوهانشان گوه زر

...ر سپید و شام سیاه | سران لشکر آنسان زراه | ز جور زمین آه برداشتند | بسوی وطن راه برداشتند

...منزل بکاه کرده می داشتند | شبهای آزرده می داشتند | شتابان شب هر شب در دید | نه از روز گرد روز طلب

...ی زخیده گاهی زان راه | باقلیم آثیان فکندند رخت | رسیدند این سخن زو میان گوش | فکندند برادر گرده خروش

… | همه کار زاری به تباه | به اسکندریه درون نادرش | که بودی فزون خود رهبرش

...ر شعله اندر گیتی فروز | چو بشنید این قصه پیشه سوز | ز رنج دل و دیده در خون نشست | زبس غصه صبر بیرون نشست

...سپت تا به جان برد | که پایان تاب و توان برد | کند همچو شمع سحر صبح گرم | ز دست فلک سینه کوبد سنگ

...چراند رنج تازه سرا | کند تازه از خون دل غازه | برخسم طپانچه کند داوری | ...سمن را کند نیلوفری

...و گیسوی تاریک تاتار | کند موی برجوشتن زار زار | ببیند از دارش حریر پلاس | کند گردون پاس

...ز دکتوب اسکندری | وز آن شیوه و شیونش داوری | بمضمون مکتوب او کار کرد | ...صبر و جنس و طبع یار کرد

...و تا آن مرز و بوم | چه از شام و مصر و چه از روم | برفتند مستقبل لشکرش | بگرد نهادند مهد زرش

...تند دلها پاره ده و رنج | ور اسکندریه بجا کش چو گنج | چو از شغل دفنش بپرداختند | حکیمان

...جه دگر افشاندند | پس بوده بر بادرش خواندند | چو در پرده کردند بادخطاب | ز پرده شنیدند نیکو جواب

...م پس چو شد پرده باز | … | … | بدینسان که بیرون ادا ز پرده راز

...ی مطلع نور اسکندری | بلندش ز نقره پایه سیر دری | اگر رحمت گل باغ پاینده باد | دگر رفت نه مهر تابنده باد

...ام کرد چون صبر نیست | جهانش ره آرام نیست | سکندر ترا صبر فرمود و رفت | رهت سوی آرام تحابیت

درین ره چو مردان نهادی قدم
درین محنت آباد غم پروران
ز جان تو نور یقین سر زد است
چو خاص شد آن سر یزدان شناس
که ای بانوی این دو بینده سرای
تسلی کسی را ده بی شناس
بپا پیش اگر پس خاری خلد
قضا گر بر آن خنجر هم زند
چه محتاج تعلیم دانند کان
حکیم دویم چون لب باز نطق بست
که ای بس نقش پس در ست
رسد با کنار من طارم زرنگار
بان این یار نماند کهف
نه تلخ از جنبش گرد امروز شور
ز افراط و تقصیر فاطر تهی
این گفت و گو چون پسیم لب بدوخت
نخست از دعا کرد آغاز بند
مران مضطرب کس از انس آشت
ز جا هر چه جنبد درین مرز و دشت
چو بر سینه خنجر زنی در شکار
که پند در آغاز انجام خویش
حکیم چهارم چو گنج سخن گفت

نگردی ز زخم دو دهش هیچ کم
تو هستی بهترین همرها در آن
دل شیر در ملک مگر زد است
شد از قول و کار روشن ترا
که در مرگ اسکندر آمد فرا خویش
بر زدنت هرزدا بود دست سپا

نیارد چو تو بانوی کس بجای
که در حکم یزدان بود ناسپاس
ز شاخ قضا دست دل بگسلد
دم از برد باری و تسلیم زد
بسر حد دانش رسانندگان
سکندر گرفت آفتاب دانش ز کف
ز محنت غباری اگر بگذرد
ولی بخت یاری که توفیق یافت
نه از تیر تقدیر راهی کشید
باین دین و دانش که داد خدای

دم و مهر از آن خشت سیم و زر است
اگر بجهت داغ جدایی بر
شود سینه مرد مصیبت تلف
نه از مرد ماند در اینجا دور
روی راست بر موجب آگهی
پهلوان اگر همه باد و داد
در آن شهر با سپاسی بود
چه زیرک بود هر که زین ورد سخت
محمد بعد ای اگر از چو ی رشت
همیشه بر این حرف مستقیم

گر ای بخرد بند بجز پند
بار از آنش آغاز انجام است
بتسکین هر کس بود باز گشت
ز اول بود جنبش آخر قرار
برون ننهد از حکم او گام خویش
چو ایزد بدل تخم مهرت نهاد
درین تیره رو گنبد بازگون
مدین دایره هر که پا در نهد
سپاس فراوان خداوند را
شکیبی که انجام هر ماتم است

چه حاجت بغم بودن مر ترا
گذشتی بحکم خداوند خویش
که هرگز نه پسندد چنان مرد کس
نیاودان دگر یک سخن ناسپاس
خداوندی آبرو ترا از نجات
بدامان عیش کرهیان در
ز خوان رضا نقل حق یافت
نه جز راه تسلیم راهی گزید
زبان را بحمد خدا برگشای
بسیم این شکر طوطی سا شکست
باقبال تو خوش آباد
که پرون فرزیدوان شناسی
گشد رنجور صبر و آرام رخت
که باشد ترا آگهی در سرشت
همیزن ز آفاق گیتی پیام
چهارم چراغ نصیحت فروخت
بر آن گشت بار بند از برت
قدمگاه هر جنبش اندر سکون
چو دور بش تا آخر رسد سر نهاد
که گردانی گرانست خردمند
مرورا از آغاز آن محنت است
ز باغ دل تخم این گل شکفت

گرا باید بهشت و لانت از گل تهی | اگر گرد گل چست پوئی
ز نوت گلی باغ عیش شکفت | ز بند حکیمان شود بندکیش
بکام تو این طرفه زان جا رسید | دلت روشن از نور الهام اوست
ز نیکیس تو روی بر تافتند | ز مشرق چو طالع شود آفتاب
بروح فغان روشنش گاه داد | بعزم و کیت یاد اکمل

بپرده درون این نوا ساز کرد | گرامی راز دانان دانش پژوه
دل بخردان حق شناس است | ز دیده از کرم جمع در باغ من
نشانمند زاب سخن آتشم | ز گیتی پریشان دلی داشتم
ببرده جمعیت آمده ام | از این نیک دل کاخ پیدا نهان
برد کور را از جهان دل نگاه | جهان از شما طرح نو زاد

سکندر ز دنیا تهی شد کف | ز مرگ سکندر چو آگاه شد
بنام خدا نامه از ارسطس | ز خونابه دل سیاهی سرشت
بسوی حریم تو جا کردمی | درش مانده از دیده خون آمدی
نیارم که یک گام خشم رهایی | سکندر که سلطان آفاق بود
مخور غم که رخت از سر حرب رست | برخ بر نهاده شرمساری برفت
نه از ناکسان زخم دستش رسید | به تیغ خداوند پاک (قضای)
بجز بر همه خلق سلطان مرد | که رستست ازین درد تا او نرست
که گر زنده از خنجر مرگ رست | اگر مرده اش جا ده تیر اوست
ورو نو مانده آئینه در تربت خاک | چه نامهربانی که گردون بگرد
گذارش چند بر این خبر است | خوشا حال آن زیرک ...

… ای چمن باغ شاهنشهی
… کی شد میوه دل زد چپ
… زاین تسلی زنیز داک رسید
… حو این گشت در پا نشستند
… ان سکندر به تو شاد باد
… وان درس پس … عظیم
… شان زده … بازگرد
… ی خبر در آسمانی تمامت
… تسید صد کبر و نگشم
… این سپهبدان گشت جان حکم
… جهان تا شد که دارد نگاه
… ارسطو که بد گنج یونان زمین
… نکش پس گنج حکمت شگفت
… ی زمین تیغ بر اسپ بن
… بیچسی از ذوق پا کردمی
… ضعف بیرم ستیت پای
… رچه ازین گنهکار رخت بست
… از مار پستان شکستش رسید
… های دو فرمان دهی جان سپرد
… رین باغ یک شاخ دیگر برست
… شته از خفته در زیر خاک
… کرسته اگر کمترین جا کرده است

بیاد دست باد حریف چندی
نند قفل راه تسلیش پیش
تمتع کشش از فیض انعام اوست
چه بر تو ده بد مشعل خانه یاب
ثنای جمیل و ثواب جزیل
شنید آنچه بشنید از آن حکیم
گشاینده مشکل هر کرده
شدید از خبر درهم زبانه من
زده در فلک شکل داشتم
جهان چه کور زند و پیناش
وزان نور چشم بدان ک
که بر گنج یونان زمین بود امین
دلش همدم ناله و آه شد
بر مادرش عذر خواهی نوشت
تسکین در رسید فسون خواندمی
بسلطانی اندر جهان طاق بود
بکام حسودان بخواری برفت
که با شد روان زنیکی بیجا
چه جستنت زین داغ او جهید
دگر زنده در بند تدبیر اوست
که کمتر از این حلقه بیرون گذرد
که از مرگ عبرت عبرت پذیر

گند زندگی صرف در بند کی | بی راحت جان کاه خویش
که بر کر بود نیک زین نیک فن | همکاه دنیا را ببین زان کدار
بعقد [illegible] جان کاه [illegible] | ز عالم نه از بهر بختش برد
که بر نزد خود برد [illegible] صبر کن | بصبر از [illegible] تمام نیک

گرد بود همچون صدف گوهری | بدان کاغذی کو ارسطو رسید
دوای دل و جان بیمار کرد | بلی شربتی بود از آن معنوی
سر نامه را عنبر آمیز کرد | بنام حکیمی که هر نیک و بد
عبر آورده در رقعه پیدا گشت | بود حکمت او نهان در رحم
بجز حکم او حکم کس نشنوند | سکندر که بر چرخ افسر کشید
چو دنیا [illegible] | دگر گریه ابش هیچ کاری نکرد
شعاع سپر [illegible] بی اعتبار | ندیدم بجز انجام کار چه
صد اندوه بر جان که رسید | ظلم بود صبر [illegible] چو کوه
که از بیخ و بن برکند کوه [illegible] | کسی کز غمش خود بود دل گرفت
[illegible] که بر مرده زاری کنیم | مرا خود چنین بود حال ای حکیم
هر حرف از آن صد گره کرده بند | مرا اختر گوش از آن لب نخست
غم و محنت آورده رو در کسی | حیات ایام شیخ کلک تو باد
[illegible] حسرت از چشم گریان فشاند | وز آن پس کی لطف خندان برست
همین کام [illegible] مرجا زنیم | [illegible] هستی جاودانی هوس
زده دست در دست بیچاره ای | چو آمد غم مرگ بر دل گرفت
[illegible] خون جگر [illegible] ماه مهر | که آخر اجل تیغ خواهد کشید

زمرگ کسان خویش امید زنده کی
[illegible] خویش نیکی کن ای نیک زن
[illegible] سکندر [illegible]
نگویم که [illegible] صبر کن
[illegible] از این چرخ فیروزه فام
چو سر چشمه فیض اسکندری
ز دارو [illegible] تیمار کرد
وزان پس کی نامه انگیز کرد
اگر بر درش [illegible]
بحکم [illegible] خلق در روند
[illegible]
مرا گرچه بر دل [illegible]
مرا زین مصیبت که [illegible] رسید
چه امکان بود سیل [illegible]
اگر هر کس را [illegible] کاری کنیم
هر نقطه زو [illegible] دلپسند
[illegible] زان حکمی
چو آن نامه [illegible] پایان رسانید
[illegible]
[illegible]
[illegible] خنگ سپهر
[illegible] گیتی [illegible]

مهیا کند [illegible]
که بیرون [illegible]
[illegible]

گیاهی را پدروار گر میپرورد
زبیخش واند نه چاره نیست
چو گردد دو سال رحیم رباط
که آدم نژادی دریغ و کاخ
که کرگ آمد را برای آب و برگ
چه دید از جهان جز درخت کهن

دل گیتی از بس غم که صد پاره است
چه سال کشته اند بنزل رباط
عمارت کهن باغ و ایوان و کاخ
نو ز باغشان بار بماند نه برگ
از این باغ ویرانشان شاخ و بن

رباط ار چه پاینده سر بسر
ره زیرک او اندیشه کر
گشای گر گشته که پیش از تو بخ
بر ایوانشان باغ پر کنگره
کاخ
بود دو [illegible]

دلیکن چو جگر سیرد
اقامت در رباشد از زاد دور
ز اول طرق وطن پیش گیر
ز ایشان گر باغ ره کشته داغ
ی قطعشان کشته بیرون ره
اندانش دو حرف از پیچ حرف آخ

سعبه سیاره ولایتی من متملکات محمد اکبر نبیره

قطب الاعظم حضرت خواجه محمد انور نوّر الله مرقده